

نام کتاب : سرنوشت را میتوان از سر نوشت

نویسنده : shiva-68

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

صدای آهنگ از طبقه پایین به گوش میرسید اصلاً حوصله ی اینکه برم پایین رو نداشتم در رو از داخل قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم انگار میدونستن نباید مزاحم منو و افکارم بشن. سوالات زیادی تو سرم بود سوالایی که جوابی براشون داشتم و نداشتم سوالایی که پر از ابهام بود و در عین حال واضح جواب داشت تمام وجودم پر از پارادوکس بود.

تضاد زندگی منو در برگرفته بود و من قصد رهایی از این موقعیت داشتم از اتفاقات پیش آمده خوشحال بودم ولی ته قلبم یه چیزی منو عذاب میداد شک به واقعی بودن این حوادث برام کابوس بود باید مرورشون میکردم درست مثل دانش آموزی که بعد از امتحان میاد و کتاب رو باز میکنه منم کتاب زندگی رو باز کردم شاید برای مطمئن شدن از حالا، شاید برای منصرف شدن... نه نمیخوام منصرف بشم فردا زیباترین روز زندگی من میشه اینو مطمئنم اون به من قول داده، هیچ وقت زیر قولش نمیزنه. سه سال پیش بود. درست اواسط آبان ماه بود که با انتقالی من به شهر اصفهان موافقت شد رفتم برای درس خوندن برای فراموشی برای زندگی برای تنهایی برای...

یک دختر 20 ساله ی تنها که گذشته رو دوست نداشت و میخواست به آینده امیدوار باشه با وجودی که عاشق رشته ام بودم ولی چون یک ماه و نیم از سال تحصیلی گذشته بود امیدی به ترم اول نداشتم ولی همین که تونسته بودم انتقالی بگیرم برام کافی و شاد کننده بود

ساعت اول بود وارد کلاس شدم کسی رو نمیشناختم و محیط برام نا آشنا بود به خاطر همین به اولین صندلی نزدیک دیوار تکیه کردم و کیف ام رو پشت صندلی قرار دادم از صبح درد دستم چند برابر شده بود و با وجود خوردن مسکن بازم تیر میکشید نمیخواستم بهش توجه کنم ولی درد حاصل از تکون دستم روی صورتم تأثیر می گذاشت خیلی اخم کرده بودم صدایی توجه ام رو به خودش جلب کرد دختر ریزه ای بود که ته لهجه ی جنوبی داشت وقتی متوجه نگاه من شد به سمتم اومد

-سلام من سپیده هستم ورودی جدید باید باشی ولی چرا حالا اومدی سر کلاس؟

-سلام منم نا... مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم منم سحر فروزش هستم تازه انتقالی گرفتم

-خوش اومدی دستت چی شده؟

-چیز مهمی نیست شکسته

-چه جوری؟

-از بلندی افتادم پایین از 4 جا شکسته زیاد مهم نیست

-ولی مثل اینکه درد داری؟

-آره از کجا فهمیدی؟

-به نظر نیماذ زیاد بد اخلاق باشی به خاطر گره ابروهات میگم حدس زدم از درد باشه

-حدست درسته

-با هم دوست باشیم؟

تردید وجودم رو برداشت واژه ی دوست نا آشنا ترین واژه ی زندگی من بود واژه ای که...

نه من باید اعتماد کردن رو دوباره یاد بگیرم به خاطر همین دستم رو به سمت سپیده گرفتم و گفتم:

-دوستیم

-آفرین دختر خوب ولی خیلی طولش دادی البته متأسفم که رک همه چیز رو بهت میگویم

-آدم های یکرنگ آدمهای خوبی هست همیشه همین طور باش

-چشم قربان حالا میتونم کنارت بشینم؟

-حتماً خوشحال میشم

-منم

شروع کرد از بچه های کلاس و استادها صحبت کردن آنقدر شیرین زبونی کرد که دستم رو فراموش کردم برای

گام اول وجود سپیده بهترین تأثیر رو بر من گذاشت

-کجایی دختر استاد با توئه

-چی گفتی؟

-خانم فروزش از کجا انتقال شدید به اصفهان؟

-از تهران استاد

-امیدوارم بتونید این ترم موفق بشید چون تقریباً نصف ترم رو از دست دادید

-امیدوارم استاد تمام سعی خودم رو میکنم

-دست چپ که نیستید؟

-نه استاد

-جای شکرش باقیه که به خاطر دستت عقب نیممونی با یکی از بچه های ترم بالایی صحبت میکنم تا درس هایی رو

که عقب هستی رو بهت کمک کنه مخصوصاً درس های حل کردنی رو

-ممنون استاد

-بعد از کلاس بیا اتاق اساتید تا بگم کی و با چه کسی کلاس داری

-چشم استاد

-خواب بچه ها حواس ها اینجا درس رو ادامه میدیم

حدود دو ساعت تمام سر کلاس بودیم و چون ساعت بعد هم با استاد مهدوی کلاس داشتیم یک آنتراک 20 دقیقه

ای بهمون داد خیلی سریع پشت استاد از کلاس خارج شدم ولی استاد رو پیدا نکردم توی راهرو به جز چند تا پسر

کسی نبود دلم رو زدم به دریا و جلو رفتم و گفتم

-ببخشید آقایون میشه لطف کنید بگید اتاق اساتید کجاست؟

-تازه واردین؟

-چطور؟

-همین جوری پرسیدم

حرصم دراومده بود که صدای یک پسر دیگه رو شنیدم که گفت

-پدرام استاد مهدوی کارت داره

یکی از پسرای اون جمع جواب داد و گفت الان میرم پیشش

بعد رو کرد سمت من و گفت: من دارم میرم اتاق اساتید راهنمایی تون میکنم خانوم خیلی سر از جمع جدا شدم و زیر لب گفتم ممنون

-خواهش میکنم از دست بچه ها ناراحت نباشید قصد بدی نداشتن چون تا حالا توی دانشگاه ندیده بودنتون کنجکاو شدن

-شاید اونا با دقت توی دانشگاه رو ندیده باشن

-مثل اینکه خیلی عصبانی هستید اونا حس میکنن هر کی وارد اینجا میشه رو میشناسن اینم اتاق اساتید بفرمایید وارد اتاق شدم استاد در حال چایی خوردن بود که ما رو دید

-چه خوب با هم اومدین بشینید بچه ها

جایی روبروی استاد انتخاب کردم و نشستم و اون هم با فاصله ی اندکی از من نشست

-پدرام جان خواستم بیای چون به کمکت احتیاج دارم

-در خدمتم دا... یعنی استاد

استاد خنده کوتاهی کرد و گفت: خانم فروزش تازه انتقالی گرفتن و به خاطر کارهای خصوصی خودتون نصف ترم رو از دست دادن دیدم من نمیتونم درس رو تکرار کنم گفتم شما یک تکراری روی دروس گذشته داشته باشی تا

هم به خودت کمک کنی هم خانم فروزش درسهایی رو که عقب افتاده رو بخونه

-جدا از کلاس رفع اشکال؟

-حتماً پسرم همراه اونا که همیشه تایم کلاس ها با خودت البته با مشورت سرکار خانم.

با اشاره سر از استاد تشکر کردم

-به روی چشم من مشکلی ندارم تمام سعی ام رو میکنم خیالتون راحت

-وقتی کاری به شما سپرده میشه خیال من یکی که راحتی من با استاد دهکردی کار دارم تا برگردم ببینید چه

روزهایی میتونید کلاستون رو برگزار کنید

استاد از در خارج شد و من یکم سر جام جابه جا شدم که صدای معلم جدید رو شنیدم

-خانم فروزش درسته؟

-بله درسته ولی من...

-من پدرام نیازی هستم ترم 5 حسابداری رشته ها که یکی هست؟

-بله یکیه ولی من ترم یک هستم

-مشکلی نیست من 1شنبه و 4شنبه تقریباً کلاس ندارم شما کی وقت آزاد دارید؟

-من به جز یکشنبه بقیه روزها رو تا ظهر کلاس دارم بعدش آزادم

-پس 1شنبه و 4شنبه تقریباً کل روز بقیه روزها رو بهتون اطلاع میدم

چه درسایی رو دارید؟

-من اصول 1 دارم ریاضی 1 رو فکر کنم خودم بتونم بخونم اگه مشکلی داشتم میپرسم

-اصول راحت تر از ریاضی هستش نگران نباشید چون ترم یک هستید بیشتر واحد خوندمی دارید

-امیدوارم

-اگه دوست دارید برگردید سر کلاس راحت باشید من به استاد میگم چه روزهایی قراره کلاس داشته باشیم
از جام بلند شدم و با تشکر دوباره از اتاق خارج شدم و به کلاس برگشتم با وارد شدن من به کلاس سپیده اومد
کنارم

-قراره کی بهت درس بده؟

-چطور مگه فرقی هم داره؟

-بگو دیگه اذیت نکن

-یکی از بچه های ترم 5 فکر کنم فامیلی اش نیازی بود

-پدرام نیازی؟

-آره خودش

-بابا خوش شانس

-چه ربطی به خوش شانسی داره دیوونه؟

-کلاس خصوصی با پدرام نیازی میدونی یعنی چی؟

-نه نمیدونم یعنی چی تو بگو یعنی چی؟

-میدونی نصف دخترای دانشگاه دنبال اون و گروهش توپش هستن؟

-این چه طرز صحبت کردنه سپیده جان توپ یعنی چی؟

-ولش کن اونا 5 نفرن پدرام سعید پیمان علی و محمد.

-به من چه عزیزم قاطی کردی ها؟

-به هیچ کس اهمیت نمیدن

-خیلی مسخره است برام مهم نیست فقط میخوام این ترم تمام واحدها رو پاس کنم

-تو هم تو باغ نیستی ها حالا کی باهات کلاس داری؟

-دقیق نمیدونم فعلاً دو روز قطعی شده

-راستی میدونستی استاد مهدوی دایی پدرامه؟

-جدی؟

-آره کل دانشگاه میدونه

-ولی من نمیدونستم راستی سپیده با خانواده ات اینجا زندگی میکنی؟

-نه من تو خوابگاهم تو چی؟

-من خونه گرفتم دنبال هم خونه هستم البته بیشتر دنبال همراه و همدمم

-تنها هستی؟

-آره تنها ولی میخوام یکی رو پیدا کنم که بهش اعتماد داشته باشم بحث پول برام مهم نیست

-فهمیدم ولش کن الان استاد میاد سر کلاس

-اومد اوناهاش

اون روز تا ظهر کلاس داشتم و بعدش به خونه اومدم سکوت اونجا از طرفی عذابم میداد و از طرفی خوشحال بودم

که کسی برام تعیین و تکلیف نمیکنه ولی...

قبل از اون ماجراها هم کسی برام تکلیف معین نمیکرد این من بودم که همه چیز رو خراب کردم با بی تجربگی با مشورت نکردن با ...

حالا که از همه دور بودم دوست داشتم زندگی رو خوب بسازم حداقل از این به بعد خوب زندگی کنم تو همین فکرها بودم که قرص های مسکن کار خودشونو کردن و خواب عمیقی منو ربود. حوالی ساعت 5 بود که با صدای تلفن از خواب پریدم

-الو بفرمایید

-سلام نازنین داداشی خوبی؟

-سلام خوبی؟

-من خوبم تو چطوری؟ روز اول چطور بود؟

-منم خوبم روز اول هم خوب بود نگران چیزی نباش حالم خوبه

-مطمئن عزیزم؟

-مطمئن مطمئن باش مامان و بابا چطورن؟ چیکار میکنن؟

-خوبن ولی دوری تو براشون سخته مخصوصاً که مجبورن نقش هم بازی کنن

-بهشون بگو نمیخواستم اینطوری بشه شرمنده ام

-هنوز نمیخواهی بگی چرا؟

-مگه بهم قول ندادی که دیگه نپرسی داداشی؟

-آره قول دادم قبول خوشگلم تو هم قول بده هر چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزنی باشه؟

-همه چیز جوره راستی خونه عالییه

-خوشحالم که راضی هستی کاری نداری؟

-نه به مامان و بابا سلام برسون و مواظبشون باش

-نگرانشون نباش خداحافظ

-به امید دیدار

بعد از قطع کردن تلفن تا میتونستم اشک ریختم سرم درد میکرد و خاصیت مسکن ها هم از بین رفته بود دستم

دوباره تیر میکشید

فکر رهام نمیکرد چرا با کارهام باعث این دوری شدم خودم هم نمیدونستم دلیل این دوری کار من بود یا نادونی و

بی تجربگی من ولی هر چی بود باعث شده بود من مهربونی مادرم، استواری پدرم و پشتیبانی بی دریغ برادرم رو

برای همیشه از دست بدم.

کاش زمان بازگشت داشت... کاش میتونستم به عقب برگردم و همه چیز رو جوری واقعیت ببخشم که دوری نباشه

تنهایی اذیتم نکنه و غصه و غم گلوم رو احاطه نکنه

کاش این بغض حقیقتاً میشکست اون وقت میتونستم ببخشم، بخشیده بشم و به قبل برگردم، به زمانی که شاد بودم و

خنده روی لبام بود

حسرت گذشته رو خوردن کار من نبود باید برای آینده نگران باشم نمیخوام در آینده اتفاق تلخی بیوفته نمیخوام نا امیدی گذشته روی آینده تأثیر داشته باشه

حوالی ساعت 6 از خونه بیرون رفتم فاصله ی کم خونه تا زاینده رود اونجا رو برام به یک پاتوق برای تنهایی های دائم من تبدیل کرده بود روی یکی از نیمکت ها نشستم و به آبی زلال چشم دوختم کاش تموم آدمها مثل این آب پاک و زلال بودن اونوقت دنیا زیبا میشد و بدی وجود نداشت
اون مکان بهم آرامش میداد هر چند که مقطعی بود و زود از بین میرفت ولی برای من همون چند لحظه هم غنیمت بود.

فردا صبح ساعت 8 کلاس داشتم حوالی ساعت 30/7 بود که به پارکینگ دانشگاه رسیدم در حال خارج شدن از ماشین بودم که صداش رو شنیدم

-صبح به خیر خانم فروش

-صبح شما هم بخیر آقای نیازی کاری داشتید؟

-امروز بعدازظهر میتونیم اولین جلسه رو داشته باشیم مشکلی ندارید؟

-از نظر من مشکلی نیست

-پس ساعت 2 اتاق استاد مهدوی باشید

-چرا اونجا؟

-از نظر تون مشکلی هست؟

-ابتدا ساعت 2 مبینمتون

-روز خوبی داشته باشید

-همین طور شما

به سمت کلاس رفتم و سپیده رو دیدم که کنار خودش برام جا نگه داشته بود همین که بهش رسیدم گفت:نیازی باهات چیکار داشت؟ اصلاً دیدیش؟

-آروم تر عزیزم اول سلام کن بعد سوال پیرس

-خواب بابا سلام صبح به خیر جواب سوال منو بده

-آره دیدمش تو از کجا فهمیدی؟

-اول اومد تو کلاس دنبالت به خاطر همین فهمیدم

-چه عجله ای داشته؟

-امتحان داشت به خاطر همون عجله داشته

-تو از کجا میدونی؟

-خبراً میبینچه دیگه حالا چیکار داشت؟

-زمان اولین جلسه رو بهم گفت

-آهان ولی حال دخترا رو درست و حسابی گرفتی ها

-یعنی چی؟ چیزی شده؟

-بالاخر از این که با نیازی کلاس خصوصی داری و صبح هم اونجوری دنبالت بود

آرزو حسابی ضد حال خورد

-آرزو کیه؟

-یک سال اولی پر رو به قول خودش عاشق سینه چاک نیازی و بازم به قول خودش میگه اونم بی میل نیست

-بعد از کجا فهمیده اونم بی میل نیست؟

-چرت میگه دیگه جلوتر از تو سر کلاس رفع اشکال از نیازی تقاضای کلاس خصوصی داشت البته مخفیانه بهش

گفته بود ولی نیازی جلوی همه بچه ها بهش جواب منفی داد ولی با عقل ناقصش حس کرده این پس زدن معنی داره!

-چه جالب!!

-فقط جالب نیازی برا تو کلاس خصوصی گذاشته

-به خاطر من نیست به خاطر استاده واگر نه ممکن بود به منم همون جواب رو بده

-از کجا معلوم؟

-ولش کن استاد اومد

اون روز تا ظهر کلاس داشتم بعد از کلاس همراه سپیده نهار خوردیم و حوالی 2 بود ازش جدا شدم و خودم رو به

اتاق استاد رسوندم رأس ساعت رسیدم و وارد شدم استاد و نیازی چایی میخوردن با رسیدن من استاد راهی کلاش

شد و ما رو تنها گذاشت اولش به خاطر تنها بودن با یک پسر معذب بودم ولی وقتی اون راحت کارش رو شروع کرد

و ازم خواست به حرفاش توجه کنم منم راحت شدم و به خاطر علاقه خودم به این رشته خیلی سریع مطلب رو

میفهمیدم و یادداشت میکردم بعضی مواقع ازم میخواست فقط به حرفاش گوش کنم ولی توجهی نمیکردم و بازم

چیزهایی که از نظرم مهم بود رو یادداشت میکردم

-خانم فروزش

-بله کاری بود؟

-به نوشتن علاقه دارید، بهتر نیست گوش کنید؟

-اینجوری بهتر یاد میگیرم و اینکه همیشه اینجوری درس میخونم

-اصلاً حرف گوش کن نیست

خیلی آروم این جمله رو گفت خودم رو به نشنیدن زدم و گفتم: چیزی فرمودید؟

-نه ادامه میدم هرطور راحتید عمل کنید خسته که نیستید؟

-نه من آماده ام

حوالی ساعت 30/5 بود که کارمون تموم شد و اون کتاب رو بست از قیافه اش خستگی میباید ولی من بازم آمادگی

داشتم تا ادامه بدم به خاطر همین گفتم:دیگه ادامه نمیدید؟

-ساعت 6 باید جایی باشم

-بله درسته از کمکتون ممنونم امیدوارم بتونم لطفتون رو جبران کنم

-امروز جبران کردید؟

-چطور؟

-من هر وقت سر کلاس رفع اشکال هستم بچه ها اشتیاق کلاس رو ندارن ولی شما واقعاً مشتاق درس بودید و اصلاً

خستگی نداشتید

-من خیلی عقبم در ثانی من به این درس علاقه دارم برام شیرین بود

-درسته شب خوبی داشته باشید

-شما هم همین طور خداحافظ

-به سلامت

از دانشگاه یکراست به زاینده رود رفتم تا حوالی 8 انجا بودم هوا تاریک بود که به خونه رسیدم دو تا پیغام از نیما داشتم اول به اون زنگ زدم و خیالش رو راحت کردم بعد هم غذایی برای خودم سر هم کردم و خوردم و به خاطر خستگی زود خوابیدم

با صدای الله اکبر از خواب بیدار شدم چه آوای دلنشینی داشت بعد از گوش دادن به اذان و خواندن نماز برا پیاده روی از خونه بیرون زدم تا حوالی 30/7 پیاده روی کردم و با نان تازه به خونه برگشتم اون روز ساعت 10 کلاس داشتم و قرار شده بود ساعت 9 خوابگاه باشم تا با سپیده برم دانشگاه

-ساعت 9 قرار بود بیای خوش قول

-سلام 10 دقیقه که این حرفا رو نداره خوبی؟

-خوبم تو چطوری؟

-عالی صبحونه خوردی؟

-خوردم مامانی نگران نباش بریم دانشگاه امروز هم با پدرام کلاس داری؟

-چرا اسمش رو صدا میکنی؟

-اینجا که کسی نیست بابا نگران نباش

-پس من چی هستم؟

-شما خودی محسوب میشه منظورم نخودی ها بودن

-از رو نری ها حیفه! دیروز که به من چیزی نگفت

-تا ساعت چند موندی؟

- 30/5 بعد گفت ساعت 6 قرار داره و منم خداحافظی کردم

-نپرسیدی با کی قرار داره؟

-مگه دیوونه ام؟

-باید میپرسیدی بابا

-برو دلت خوشه تو هم برگرده بگه به تو چه،چه جوابی بدم؟

-معلومه دیگه یکی میزنی تو دهنش که چی،شما به بنده توهین کردی

-حوصله ی سرک کشی تو زندگی دیگران رو ندارم عزیزم

-تو حوصله چی رو داری؟

-شما رو

-قربون مهربونی ات بزن بریم که منتظرن

-کی منتظره؟

-هم دانشگاه هم آقای نیازی

از قصد آقا رو خیلی بلند تلفظ کرد که من گفتم: همون اسمش رو بگی سنگین تری حداقل کمتر جلب توجه میکنه

-به روی چشم پس زود برو

-عجله که نداریم بعدش هم دیگه رسیدیم

ماشین رو پارک کردم و همراه سپیده از نگرهبانی رد شدیم که همراه دوستاش دیدمش

با صدای سپیده متوجه اطراف شدم

-اوناهاش هر 5 تاشون هستن

-کدوم 5 نفر؟

-وسطی که آقای نیازی راستی ها سعید و علی چپی ها پیمان و محمد

-بچه آدم باش اسم فامیل رو بگو تو رو خدا سوتی نده من نمیخوام به کسی رو بدم

-چرا؟

به خاطر رسیدن اونا نتونستم جواب سپیده رو بدم هر چند که خودم هم براش جواب مشخص نداشتم پس چه بهتر

که اونا رسیدن

-سلام خانوم فروزش، خانم رحمتی صبح به خیر

سپیده: سلام آقای نیازی آقایون صبح به خیر

پسرا جواب سپیده رو دادن و من هم احوالپرسی کردم و رو به سپیده گفتم: سپیده جان

خیلی سریع منظورم رو فهمید ولی رو ترش کرد در همین حین نیازی گفت: بفرمایید خانم فروزش

-این چیه؟

کاغدی که دستش بود رو گرفتم و در حال باز کردن بودم که گفت: برنامه ی کلاس داشته باشید بهتره شماره

همراهم رو براتون نوشتم اگه نتونستید تشریف بیارید خبرم کنید و اینکه یک شماره بدید که بتونم بهتون دسترسی

داشته باشم تا اگه برنامه ی یک روز کنسل شد خبرتون کنم

-من همراه ندارم شماره محل زندگی ام رو یادداشت کنید اگه نبودم میتونید پیغام بذارید

-همراه ندارید؟

-عجیب نیست من نیازی ندارم

-درسته بگید می نویسم

شماره ی خونه رو تو موبایل ذخیره کرد و ما هم از پسرا جدا شدیم و به سمت کلاس رفتیم رفتار سپیده برام عجیب

بود مشخص بود توی دلش خبرایی هست برای اذیت کردنش گفتم: به خاطر اینکه با نیازی کلاس دارم ناراحتی؟

-نه چرا باید ناراحت باشم؟

-خواب حدس زدم

-چه حدسی؟

-با دیدن پسرا یه جواری شدی کدومشون دلت رو برده؟

-هیچ کدوم من به این سادگی ها دل نمیدم

-جدی؟

-اذیت نکن سحری خبری نیست راستی میدونی چی شده؟

چی شده؟

-دیروز آرزو از صارمی یکی از پسرای کلاس شنیده سعید و پیمان داشتن درباره تو حرف میزدن

-درباره ی من؟

-آره مثل اینکه اونا میگفتن تو خیلی مغروری

-جدی؟

-البته من به حرفهای آرزو اعتماد ندارم چون سعید و پیمان هم دلیل نداره درباره تو اینطوری صحبت کنن

-دقیقاً چون من به جز دو بار برخوردی با اونا نداشتم

-دو بار؟

-آره دو بار

-آهان فکر کنم آرزو از حسادت این حرفا رو میزنه

-مهم نیست ولش کن ولی خوب حرف رو عوض کردی ها

-برو تو کلاس سحری

-باشه رفتم نمیخواه جواب بدی

حدود یک ماه از سکونت من توی اصفهان میگذشت هر چی به امتحانا نزدیک میشدیم استرس توی کلاسا بیشتر میشد بیشتر استادها امتحان های میانترم برگزار میکردن هیچ وقت از این بابت نگرانی نداشتم حالا هم که دانشگاه بودم بازم برام سخت نبود درسا رو کامل خونده بودم اصول و ریاضی رو با کمک نیازی کامل کرده بودم با اونکه درس به اونجایی که استاد داده بود رسیده بود ولی کلاسی ما حذف نشد هنوزم برام تدریس میکرد و سعی داشت بیشتر مثال حل کنه

اواخر پاییز بود و من برای 28 آذر روزها و لحظه ها رو میشمردم

اون روز تولد نیما بود بعد از دو ماه دیدن چه حالی داشتم از خوشحالی رو پا بند نبودم حوالی 11 قرار بود برسه اصفهان از قبل براش هدیه خریده بودم وقتی ساعت رو دیدم حسی به من میگفت نزدیک منه ساعت 12 از کلاس دراومدم از قبل کلاس بعدازظهر با نیازی رو کنسل کرده بودم و سپیده هم اون روز نیومده بود و برای دیدار خانواده اش بندر بود

وقتی رسیدم به جلوی دانشگاه به همه جا نگاه کردم وقتی ماشینش رو دیدم طاقت نیاوردم و به سمتش پرواز کردم به خاطر قولش از ماشینش خارج نشده بود خیلی سریع سوار شدم و حرکت کرد.

نفس کشیدن جایی که اون توش نفس میکشید برام شده بود آرزو ولی حالا داشتم به آرزوم میرسیدم جرأت سر

بلند کردن نداشتم سنگینی نگاهش رو حس میکردم ولی سرم پایین بود

-میخوای منو دق بدی بذار بینمت خواهی

-دلم برات تنگ شده بود خیلی خیلی

-فکر کردی دوری از تو برای ما آسونه فکر کردی راحتی کسی که 20 سال کنارش بودی رو ول کنی فکر کردی

نشون دادن اینکه تو رو از دست دادیم راحتی؟؟؟

بغضش در حال وا شدن بود ولی نمیخواستم تو روزی به این قشنگی اشکای این چهره ی مهربون رو بینم سرم رو بلند کردم و توی چشمای خاکستری اش زل زدم انگار چشمهای خودم رو تو آینه میدیدم بهش گفتم: میدونستی چشمامون یکرنگه؟

-خندید و گفت: آره میدونستم گلم سوال دیگه نبود پیرسی؟

-برای من سخت تره نیما میدونی چی میکشم دوری از شما یعنی مرگ و من هر روز مرگ رو جلو روم میبینم

ندیدن شما یعنی بغض من هر روز دارم تو گلوم خفه اش میکنم

-چرا دوری؟ میتونیم کنار هم باشیم

-نمیتونیم من نمیتونم اصلاً ولش کن مامان و بابا چطورن؟

-خوبن و دلتنگ برای عزیزشون

-منم براشون دلتنگم نگفتی که میای اینجا؟

-نه اونا فکر میکنن چالوسم نگران نباش به نیما سپردم مواظب همه چیز باشه

-هنوز باهاش دوستی؟

-جدایی برای ما؟

-محاله میدونم دلم برات تنگ شده

نیما من هویتم رو گم کردم میدونم کی هستم این بدجور عذابم میده

-ولش کن بگو کادو برام چی گرفتی؟

-! زرنگی اول کیک تولد بعد کادو

-مثل همیشه عاشق کیک

-دیگه عاشق نیستم حتی برای کیک عشق کور میکنه ولی دوست داشتن واقعیت رو نشون میده

-اول ناهار بعد کیک بعد کادو میگیرم اون موقع کادو رو میدی؟

-قبول کی برمیگردی؟

-باید شب تهران باشم میدونی که؟

-همه چیز رو میدونم چند ساعت هم برای من غنیمته زمان رفتن رو فراموش کن الان مهمه.

تا 7 شب با نیما بودم پر از شادی، خنده، خاطره و مهربونی ولی همه اش گذرا حتی یک لحظه کوتاه هم نبود که

ماندنی باشه همه ی شادی ها بعداز رفتن نیما پر کشید انگار اصلاً وجود نداشته بازم من موندم و تنهایی و غم و غصه

و بی کسی

راضی به مرگ بودم ولی تو همون لحظه نه ثانیه ای دیرتر ولی...

دنیا به خاطر دل من از حرکت نمی ایسته و زمان هم متوقف نمیشه این من هستم که باید باهاش بسازم ولی من

نمیخواستم سوختنی در پی باشه من یکبار سوختن رو تجربه کردم و بال پروازم رو از دست دادم نمیخواستم در پی

دوباره سوختن پای رفتن و نای ایستادن رو هم از دست بدم.

تمام اون شب به اتفاقات زندگی خودم فکر میکردم با اونکه 20 سال بیشتر نداشتم اتفاقاتی اخیر باعث شده بود به

تمام آدم ها سوظن پیدا کنم از نظر من همه بد بودن مگه اینکه عکس اون ثابت بشه.

کابوس ها اجازه ی خوابیدن نمیدادن و در کشاکش افکارم پلک روی هم نداشتیم با خستگی ناشی از بی خوابی راهی دانشگاه شدم اون روز یک شنبه بود و من با نیازی صبح کلاس داشتم ساعت 8 دانشگاه بودم ولی تا 9 ازش خبری نشد هیچ وقت بدقولی نکرده بود بیکاری باعث شد دنبال دوستاش بگردم همین که پیداشون کردم نیازی رو هم دیدم که همراه اونا وارد دانشگاه میشد به سمتشون رفتم و بهشون رسیدم سعید زودتر از بقیه به حرف اومد و گفت:سلام خوب هستید خانم فروزش؟

-سلام ممنون

با بقیه هم احوالپرسی کردم که نیازی گفت:متأسفم دیر کردم براتون میخواستم پیغام بذارم ولی شماره تون پاک شده بود به همین خاطر نتونستم خبرتون کنم که کلاس امروز کنسل شده ما باید برای امتحان فردا با هم درس بخونیم

سعید گفت:پدرام جان کار خانم فروزش مهم تره ما بعداً هم میتونیم این کار رو بکنیم با اونکه حرصم دراومده بود رو به سعید گفتم:نیازی نیست آقای رهنما تا همین جا هم آقای نیازی خیلی زحمت کشیدن و ما اون قسمت درس رو که من در کلاس حاضر نبودم رو تدریس کردن الان هم فقط مثال حل میکردیم تنهایی هم میتونم این کار رو انجام بدم کار شما مهمتره چون امتحان دارید

-تعارف میکنید خانم فروزش

-تعارفی در کار نیست حالا هم وقتتون رو بیشتر از این نمیگیرم موفق باشید روز خوش

در همین حالی که داشتم ازشون دور میشدم صدای پیمان رو شنیدم که میگفت:به نظرت کار درستی کردی؟ دیگه صدایی شنیده نمیشد و خیلی ازشون فاصله گرفته بودم به سمت ماشین رفتم و سوارش شدم ولی هنوز حرکت نکرده بودم که چند ضربه به شیشه خورد شیشه رو پایین دادم و پسری که ضربه زده بود گفت:یکی از چرخاتون پنچره از آینه نگاه کردم و گفتم:متشکرم که خبر دادی لطف کردید اون هم زیر لب گفت:قابل نداشت کمکی از من ساخته است؟

-نه متشکرم روز خوش

خیلی سریع از جلوی چشم ناپدید شد حوصله کارای ماشین رو نداشتیم جلوی خیابان ایستادم و برای اولین ماشین دست تکون دادم و سوار شدم و زود به خونه رسوندم اصلاً حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم پسره ی دیوونه فکر کرده همه مثل خودش چیزی حالیشون نیست همچین میگه شماره پاک شده بگو تا کرم نریزی شماره حذف میشه؟ خستگی حاصل از دیشب خیلی زود خودش رو نمایان کرد و راحت خوابم برد وقتی از خواب بیدار شدم باورم نمیشد این همه خوابیده باشم ساعت 4 بعد از ظهر بود و من 6 ساعت خوابیده بودم یک لیوان شیر و چند تا بیسکویت خوردم و حوالی ساعت 5 بود که زدم بیرون بازم زاینده رود و بازم آرامش مقطعی بچه ها اطراف اونجا قایم موشک بازی میکردن بین صدای بچه ها صداهای آشنایی باعث شد تمام توجه ام به سمت جایی که بازی میکردن جلب بشه اون قیافه ها کاملاً آشنا بودن مثل صداهاشون

سعید رهنما چشم گذاشته بود و یک کوچولوی 6 یا 7 ساله سعی میکرد پشت درختی که اونجا چشم گذاشته بود قایم بشه تا زود سگ سگ کنه وقتی تا 100 شمرد دنبال بچه ها به راه افتاد اول از همه علی ملکی رو پیدا کرد اونم صداش دراومد و گفت: چرا اول منو پیدا کردی میرفتی پدرام رو پیدا میکردی که بازنده نشی و سعید در جوابش گفت: تو به این کارا کار نداشته باش خودم میدونم چیکار کنم

سعید به راهش ادامه داد و بلافاصله چند نفر رو پیدا کرد بعد پیمان و محمد رو گیر انداخت و در آخر همه با هم دنبال نیازی بودن از اونجایی که نشسته بودم به کارهاشون نگاه میکردم انگار نه انگار که دانشجو هستن و سنی دارن مثل بچه ها در حال شیطونی بودن و عین خیالشون نبود که مردم چطور نگاشون میکنن

کاش منم میتونستم اینقدر بی خیال باشم

آه بلندی کشیدم و به سمت رود برگشتم که متوجه شدم کسی کنارم نشسته اولش توجهی نداشتم ولی یک لحظه که به چهره اش نگاه کردم متوجه شدم گم کرده ی قایم موشک کنار من نشسته وقتی دید متوجه اش شدم و شناختمش گفت: شما هم دوست داشتید بازی کنید که اینجوری آه میکشید؟

رفتار صبح در نظرم تداعی شد و خیلی سرد جواب دادم: به شما یاد ندادن اول سلام کنید؟

-چرا یاد دادن ولی یه چیز دیگه رو هم بهم یاد دادن و این هست که وقتی بزرگتر از خودم رو دیدم زودتر بهش سلام کنم اینو نمیدونستید؟

-به من یاد دادن فرق نمیکنه کی به کی سلام کنه و کوچیک و بزرگ هم نداره پس انجامش میدم، سلام

-علیک سلام ولی جواب منو ندادید

-آه من از دوست داشتن بازی نیست

-پس از چیه؟

-خصوصیه، نمیخواهید اون همه آدم رو خلاص کنید

-مهم نیست

-فکر میکردم قراره برای امتحان درس بخونید قراره از تون امتحان تربیت بدنی بگیرن

به کنایه ی صحبت هام پی برد و گفت: درس زیاد برای ما جالب نیست کار ما بیشترین استفاده از کمتری زمانه

-چه عالی دوستان هم همین نظر رو دارن؟

-ما 5 نفر همیشه یک نظر داریم

-درسته تو بازی موفق باشی خدا حافظ

از جام بلند شدم که صداش رو شنیدم

-ببخشید خانم فروش

-بله

-فردا ساعت 2 که یادتون هست، کلاس داریم

-بهتر نیست از کمترین زمان بیشترین استفاده رو ببرید

-استفاده کافیه فردا که تشریف می یارید؟

-سعی میکنم خبرتون کنم البته اگه شماره از توی کاغذ پاک نشده باشه!!!

خنده کوتاهی کرد و خیلی سریع به خودش اومد و گفت: امیدوارم پاک نشده باشه

در حال شدن از نیمکت بودم که صدایش رو شنیدم، دوستاش رو صدا میکرد به عقب نگاه کردم کنار همون درخت ایستاد و گفت: من بردم مثل همیشه. نگاهمون به هم گره خورد و خندید نگاهم رو ازش گرفتم و به راهم ادامه دادم

حوالی 10 شب به خوابگاه زنگ زدم و با سپیده که تازه برگشته بود صحبت کردم و برای ساعت 9 تو کتابخونه قرار گذاشتیم.

اون روز بعد کلاس با استاد مهدوی و ناهار با سپیده راهی دفتر استاد شدم نیازی داخل دفتر بود و یکسری برگه روبروش قرار داشت

بعد از من سعید وارد شد و گفت: با سلام مراقب اومد در جوابش گفتم: سلام مراقب چی؟

- قراره امتحان پس بدید آخرین جلسه است میدونید که؟

- مسئله آخرین جلسه رو میدونستم ولی از امتحان خبر نداشتم

- زیبایی امتحان به غافلگیری اونه نگران نباشید خانم

- من از این غافلگیری ها تو زندگیم زیاد داشتم ناراحت و نگرانم نمیکنه من آماده ام

زندگی وقتی به جایی میرسه که روزگار سر ناسازگاری باهات داره امتحانهای عجیب و غریبی ازت میگیره هیچ وقت هم زمانی برات تعیین نمیکنه

- دوست دارید ادیباً بخونید؟

- نه میخوام بدونم چی باعث سر ناسازگاری زندگی و روزگار میشه

- سعید زیاد حرفای نکن فقط مراقب خواستم مراقب ها صحبت نمیکنن

- چرا دو تا مراقب؟

- کار از محکم کاری عیب نمی کنه میکنه؟

- نه برگه امتحان رو میدید؟

- بفرمایید من 20 تا سوال براتون آماده کردم از کل کتاب هست

- عالیه میتونم شروع کنم؟

- البته از الان 4 ساعت وقت دارید چون سوالات زیاد

شروع کردم و چیزی حدود 3 ساعت طول کشید که جواب دادم برگه های جواب رو تحویل نیازی دادم که سعید گفت: هنوز یک ساعت وقت دارید نمیخوای بیشتر فکر کنی؟

- کامل جواب دادم نیاز به فکر کردن بیشتر نیست مطمئنم

- خیلی از خودتون مطمئنید؟

- درسته چون به خودم ایمان دارم همچنین استاد خوبی داشتم

- استاد مهدوی که بی نظیره

- هم استاد مهدوی هم خواهر زادشون

- واقعاً همه میدونن پدرام خواهر زاده ی استاده؟

- من که میدونم بقیه هم حتماً میدونن چون من از اونا شنیدم

اگه کاری نیست من مرخص میشم

-موفق باشید این ها رو تصحیح میکنم بهتون تحویل میدم

-ممنون مشکلی نیست من سوالا رو با خودم ببرم؟

-نه مشکلی نیست شب خوش

-خداحافظتون آقایون

رهنما از من خداحافظی کرد و به نیازی گفت: پدram زود باش به بچه ها سر بزینم

از اتاق خارج شدم و یادم افتاد چند تا از برگه ها رو توی ماشین گذاشتم و بهشون نیاز دارم به سمت ماشین رفتم و

برگه ها رو از صندلی عقب برداشتم که سنگینی نگاهی باعث شد به عقب برگردم

-پنچرید

-دیروز فهمیدم یکی از بچه ها بهم گفت

-نمیخواهید لاستیک رو عوض کنید؟

-اولاً تجربه کافی ندارم ثانیاً وقت ندارم

-ثانیاً چه ربطی به این کار داشت؟

-وقت ندارم برم کسی رو برای پنچر گیری بیارم

سعید گفت: پس پدram چیکاره است به قول خودش میگه همه کار ازش ساخته است الان وقت همون امتحانه که زمان

خاصی نداره

-لطف دارید ولی مهم نیست مزاحمتون نمیشم

-مزاحمتی در کار نیست صندوق عقب رو باز کنید سعید تو هم تایر و جک رو بیار

-واقعاً راضی به زحمتتون نیستم خسته اید

-ما فقط مراقب بودیم خسته نیستیم

با اصرار اونا صندوق عقب رو باز کردم و خیلی سریع دست به کار شدن و لاستیک رو عوض کردن از سبد آب

معدنی آوردم و بهشون دادم تا دستاشون رو پاک کنن بعد بهشون دستمال دادم

-تموم شد فقط یادتون باشه که تایر رو درست کنید

-ممنون خیلی زحمت کشیدید

-کاری نبود خانم بهتره حرکت کنید هوا تاریک شده

-بازم ممنون خداحافظ

به امتحانهای ترم نزدیک شده بودیم سپیده به خاطر یادگیری چند تا مبحث اصول دو روزی خونه ی من بود اون دو

روز زیباترین ساعاتی بود که من ساکن این خونه بودم وجود سپیده پر از شادی و روشنایی بود و این باعث میشد من

کنارش احساس راحتی بکنم و خوشحال باشم امتحانا حدود سه هفته طول کشید در طی این مدت تمام حواسم به

دروسی بود که قرار بود امتحان بدم با تموم شدن امتحانا خداحافظی از سپیده پیش اومد دو هفته وسط ترم تعطیلی

داشتیم و اون برای این زمان راهی جنوب میشد

- تو چرا نمیری پیش خانواده ات؟
-ایران نیستند
-یعنی هیچ جا نمیری؟
-حال سفر ندارم میخوام استراحت کنم
-بیا با من بریم جنوب
-مزاحم میخوای چیکار؟
-این حرف رو نزن یعنی چرت نگو حالا میای؟
-نه عزیزم تو برو از طرف من به خانواده ات سلام برسون
-باشه پس من رفتم
-به سلامت منو فراموش نکن بهم تلفن کن
-به روی چشم قربان
بعد از رفتن سپیده دنیای من به تاریکی گذشته برگشت هر روز طبق قرار نگذاشته با خودم میرفتم زاینده رود حتی سوز و سرمای حاصل از زمستان هم باعث نمیشد از این کار منصرف بشم سکوت و تنهایی بیداد میکرد و من خسته از این حالت در حال جنگیدن با زندگی برای گذشت از زمان بودم دو روز به پایان تعطیلات سپیده برگشت
-سلام به دوست خوب خودم
-سلام خوبی؟ بیا تو
-خوبم تو چطوری؟
-منم خوبم کی رسیدی؟
-دو ساعتی میشه
-خوش اومدی بشین
-یک چیزی بگم سحری؟
-چون برام خیلی عزیزی دو تا چیز بگو
-همون یک چیز سه سحری به من اعتماد داری؟
-این چه حرفیه دیوونه تنها کسی که تو دانشگاه برام مهم و عزیزه تویی
-پس جوابت مثبته؟
-مگه داری خواستگاری میکنی؟
-نه میخوام باهات هم خونه بشم
از تعجب داشتم شاخ در میآوردم باصدای بلندی گفتم: جدی میگی سپیده؟
-به خدا جدی میگم چرا میزنی؟ حالا به خونه راهم میدی؟
-معلومه که راهت میدم کی بهتر از تو
-ممنون سحری
-من باید تشکر کنم که از سکوت رهایی پیدا کردم

-اگه میدونستم اینقدر خوشحال میشی زودتر می اومدم
 -معلومه که خوشحال شدم خانومی حالا هم دیر نشده چی شد به این فکر افتادی؟
 -مامانم خیلی دوست داره تن رو ببینه وقتی درباره ات بهش گفتم اون این پیشنهاد رو داد
 -باید بهش زنگ بزنی و ازش تشکر کن که این لطف رو در حق من کرده
 -لطف رو من میکنم از مامانم تشکر کنی من دارم میام اینجا مثل اینکه فراموش کردی؟
 -نه فراموش نکردم ولی اجازه ی اونا باعث شد تو بیای اینجا حالا این حرفا رو ول کن کی وسایلت رو میاری؟
 -فردا میرم خوابگاه میارم
 -از امشب راحت میخوابم دیگه سکوتی نیست که ترس ایجاد کنه
 -سکوت که ترس نداره
 -بعضی وقتها فکر میکردم دیگه نمیتونم حرف بزنی سکوت هم ترس داره خیلی بیشتر از چیزای دیگه
 -فلسفه نباف یک چیز بیار بخوریم کی اینجوری پذیرایی میکنه
 -پر رو نشو پاشو بریم آشپزخونه کمکم کن شام درست کنیم
 -چون دوستت دارم چشم
 -بدو بیا بریم
 با ورود سپیده به خونه دیگه تنها نبودم بعضی وقتها که تو خودم بودم مثل یک خواهر کنارم بود تا من رو از اون حالت دور نمیکرد ول کن نبود
 شادی و آرامش با وجود سپیده به خونه اومده بود و من حاضر نبودم این راحتی رو با چیزی عوض کنم کسی بود که خیلی ساده باهات حرف میزد و همه چیزش رو بود چیزی ازم مخفی نمیکرد به جز علاقه اش به سعید رهنما. خیلی زود فهمیدم که به اون علاقه داره ولی غرور خاص خودش رو داشت بعضی وقتا به خاطر کم محلی به سعید باعث میشد به فکر شک کنم ولی باز من بودم که مطمئن میشدم این علاقه واقعاً وجود داره
 سعید پسر شیطونی بود و با اینکه به دخترا زیاد رو نمیداد ولی با اونا خیلی راحت بود و این کار باعث ناراحتی سپیده میشد وقتی دختری رو نزدیک سعید میدید حالش منقلب میشد ولی من نمیتونستم تو این حال کمکی بهش بکنم.
 دو ماهی از اومدن سپیده میگذشت نزدیک های عید نوروز بود جنب و جوش مردم برای سال نو خیلی زیبا بود ولی باعث نمیشد من به خودم تکونی بدم ولی باز وجود سپیده باعث شد خوشحالی مردم به من هم سرایت کنه چهار روز تموم در حال خرید بودیم گاهی میشد برای خرید یک مانتو یا شلوار یک روز تمام همه جا رو میگشتیم ولی چیزی نظر سپیده رو جلب نمیکرد در حالی که من با اولین دید خرید میکردم ولی به خاطر سپیده راضی میشدم که دنبال چیزی بگردم که از نظر خودم وجود نداشت.
 خیلی سخت گیر بود و از هر چی یک ایرادی میگرفت بعضی وقتها واقعاً حرصم رو در میآورد ولی کاری نمیکردم فقط دنبالش میرفتم.
 سه روز به عید مونده بود که بهم پیشنهاد داد باهاش برم و همراه خانواده اش تعطیلات رو بگذروم راستش خودم هم راضی بودم و از تنهایی میترسیدم من برای فرار از جمع به اصفهان اومدم ولی سپیده بهم ثابت کرد که هر انسانی همدم میخواد همراه میخواد و این قابل انکار نیست به خاطر همین دعوتش رو قبول کردم همراهش راهی شدم روز قبل از عید جنوب بودیم ساعت 9 صبح سال تحویل بود اون شب یکی از بهترین شب هایی بود که طی یکسال اخیر

داشتم مادر و پدر سپیده خیلی مهربون بودن و خیلی راحت منو توی جمع 4 نفری شون پذیرفتن، خواهر کوچولوی سپیده، سحر ناز 12 سالش بود انگار کپی از خواهرش بود با سن متفاوت

-خانم رحمتی شام عالی بود ممنون

-سحر جان منو سمیرا صدا کن اینجوری راحت تر هستم

-آخه...

-آخه نداره عزیزم اینجوری من احساس نزدیکی بیشتری به مهمون عزیزم میکنم

-چشم سمیرا جون

-ممنون عزیزم حالا هم ظرفا رو ول کن برو استراحت کن شما خسته اید بعداً میتونید جبران کنید برو دخترم

-با اجازه تون

به سمت اتاق سپیده رفتم قرار بود توی این تعطیلات هم اتاقی اش باشم

-گفتم که مامان نمیداره دست به چیزی بزنی البته فقط همین امشب!

-بی مزه ولی اتاق قشنگی داری

-به خودم که نمیرسه

-معلومه که نمیرسه اتاقت خیلی قشنگ تره

-باشه سحری بعداً تلافی میکنم

-شوخی کردم ناراحت نشو

-من اصلاً بدم چطور ناراحت بشم؟

-کم نه

-مثلاً کی ناراحت شدم؟

-حال مثال زدن ندارم یک وقتی که حال داشتم بهت میگم راستی خیلی دوست دارم دریا رو ببینم

-فردا بعد از سال تحویل میریم تا به آرزوت برسی راستی برای دید و بازدید عید که مشکلی نداری؟

-حالش رو ندارم ناراحت میشی اگه همراهتون نباشم؟

-معلومه که ناراحت میشم میخوام به همه نشون بدم چه دوست باحالی دارم ما اولین غذا تو سال جدید رو خونه مامان جون میخوریم فردا ناهار اونجاییم نگران چیزی نباش تو میشی عروسک مجلس

-از این کار خوشم نیاد

-دید و بازدید؟

-نه عروسک شدن

-نگران نباش و زیاد خودت رو نگیر تا من هستم کی به تو محل میده

-اومدیم اینجا پررو تر شدی ها سپیده حواست باشه

-بابا ترسیدم اینقدر حرفای وهم انگیز نزن خوابم نمیره

با صدای بلند شروع کردم به خندیدن که سمیرا جون وارد شد و گفت: چه خبر خونه رو گذاشتید رو سرتون چه جوری این صدا رو تحمل میکنی سحر جان؟

-نگران نباشید سمیرا جون من عادت کردم

-خیلی سخته با دختر خل من هم خونه باشی؟
 -سخت که هست ولی تحمل میکنم چاره ای نیست
 اعتراض سپیده بلند شد ولی من و مادرش به دور از هیاهوی سپیده بهش میخندیدیم که سپیده گفت: میتونی بیرونم
 کنی اینم چاره اش
 -بیرونم کنم که بری یکی دیگه رو بدبخت کنی همون پیش خودم باشی بهتره
 -!! سحری باور میکنم ها؟
 به سمت اش رفتم و بغلش کردم بغض کرده بود و یک گوشه ی تخت نشسته بود بهش گفتم:قربون دوست
 مهربونم نه قربون خواهر خوشگلم شوخی کردم اخماتو باز کن زود باش دیگه اخماتو باز کن
 چهره اش باز شد و لبخندی صورتش رو زینت داد انگار با ناراحتی سپیده دنیای من هم سیاه میشد وابستگی ام روز
 به روز بیشتر میشد و این از طرفی منو میترسوند و از طرفی باعث آرامش من میشد
 سمیرا جون به سمت ما اومد و گفت:خواب بسه به اندازه کافی همدیگه رو لوس کردید بگیریید بخوایید صبح باید
 زود بیدار بشید بهم کمک کنید سفره هفت سین بچینم
 به سمت در میرفت که یکدفعه برگشت و گفت:همیشه از اینکه به سپیده اجازه دادم بره اصفهان ناراضی بودم ولی
 نمیخواستم مانع پیشرفتش باشم ولی حالا که شما دو تا رو با هم دیدم،فهمیدم خیلی به هم نزدیک شدید دوباره
 آرامشم رو پیدا کردم بهم قول بدید که مواظب هم هستید نمیخوام بهتون آسیبی برسه حالا نگران هر دوتون هستم
 هر دو به سمتش رفتیم و در آغوشش جا گرفتیم چقدر برام آشنا بود مثل آغوش مادرم گرم و مهربون پر از ترس
 برای آینده در عین حال پر از اطمینان.
 سپیده گفت:قربون مامان خوشگلم برم که همیشه نگرانه ما هر دومون مواظب همدیگه هستیم نگران چیزی نباش
 یک چیزی بگو سحری
 -سپیده راست میگه دخترتون پر از انرژیه البته یکسری از اونا منفی هست ولی اونقدر هست که زندگی رو شاد کنه
 و فضای مطبوعی برای زندگی ایجاد کنه نگران نباشید
 ما رو از خودش جدا کرد و بوسه ای به گونه هامون زد و از اتاق خارج شد 6 ماه بود مادری برام اینکار رو نکرده بود
 چقدر دلتنگ بودم ولی حیف که قرار نبود به گذشته برگردم چقدر دلتنگ صداس،صورتش،نگاهش و دلتنگی هاش
 بودم ولی نمیخواستم هم خودم رو هم اون رو هوایی کنم.

صدای سپیده باعث شد به زمان حال برگردم

-چی گفتی؟

-میگم درباره مجله دانشگاه تصمیم گرفتی؟

-شما که نظر خواهی برات مهم نیست شعرها و داستان رو تحویل سردبیر محترم دادید

-!! خواب حیف بود کسی اونا رو نخونه

-نظرش رو نگفت؟

-استاد مهدوی خیلی تعریف کرد میگفت پدرام حتماً قبول میکنه ولی موافق اسم مستعار نبود اونم اسم من

-نمیخوام به اسم خودم باشه اصلاً و ابدأ اسم تو بهتره من همون کارهای تو رو تحویل بدم کافیه هر چند که به اونم راضی نیستم تازه نباید به استاد مهدوی هم میگفتی

-خیلی کج سلیقه ای داستان به اون قشنگی رو میزنی به نام یکی دیگه کار طراحی جدول منو میگیری

-همین خوبه مشکلی داری؟

-نه خیر مشکلی نیست

-در ثانی تو بهترین جدول ها رو طراحی میکنی خودت خبر نداری

-اونو که میدونستم

-چرا کار تو مجله و هفته نامه دانشگاه برات جالبه؟

-همین جووری سحر جون بخواب سحر شد

-با اسم من شوخی نکن بی ادب

-دوست دارم با اسم خواهری خودم شوخی کنم مشکلی هست؟

-شب به خیر

-شبت پر از ستاره مهربون من

فردا صبح ساعت 8 بود از خواب بیدار شدم سپیده هنوز خواب بود دوش گرفتم و لباسم رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم سمیرا جون تو آشپزخونه بود بهش سلام کردم و برای کمک جلو رفتم

-صبح به خیر عزیزم خوب خوابیدی؟

-عالی بود خستگی ناشی از سفر رفته حالا من باید چیکار کنم؟

-اوناهاش کارا روی میزه میتونی تخم مرغ ها رو رنگ کنی

-به روی چشم

در حال رنگ کردن تخم مرغ ها بودم که سپیده وارد آشپزخونه شد

-سلام صبح به خیر چرا منو بیدار نکردی؟

-سلام خیلی مظلوم خوابیده بودی گفتم بیشتر استراحت کنی برو صورتت رو بشور بیا کمک

-به روی چشم خانوم شما دستور دیگه ای نداری؟

-نه زود بیا

-پررو

-خودتی عزیزم زود باش

خیلی سریع سفره هفت سین چیده شد و ما هم بعد از خوردن صبحانه 5 نفری کنار سفره نشستیم سکوتی محض همه چیز رو در بر گرفته بود و هر کسی دعایی زیر لب زمزمه میکرد ولی من نمیدونستم از خدا چی بخوام یعنی من حق داشتم چیزی بخوام اونم چیزایی رو که خودم باعث از دست دادنشون بودم یعنی خدا دوباره اونها رو به من میداد یعنی دوباره میتونم کنار سفره ی رنگین مادری از لای قرآن پول عیدی بردارم و با نیما کل کل کنم و به فالهای حافظ پدر گوش بدم

خدایا... خدایا خودت از مکنونات قلبم خبر داری خودت میدونی چی میخوام اگه دوست داری بهم بده اگه دوست نداری حداقل صبر و مقاومت بده تا بتونم دوری رو تحمل کنم

صدای توپ سال تحویل زده شد و سکوت شکست
زندگی جدید، سال جدید، آدم های جدید!
-سحر خانم سال نو مبارک بردار دخترم متبرک قرآنه
-ممنون آقای رحمتی سال نوی شما هم مبارک
از لای قرآن سفید توی سفره به همه ما عیدی داده شد بعد سپیده و سحرناز رو بوسیدم سمیرا جون رو در آغوش
گرفتم و دوباره آرامش گرفتم
-سال نو مبارک
-سال نوی تو هم مبارک عزیزم خوشحالم که امسال عزیزی مثل تو کنار ماست
-منم از اینکه کنارتون هستم خوشحالم البته اینو مدیون دختر با محبتتون هستم
-ای بابا ول کنید همدیگه رو یکی ما رو دریابه کی میخواست بره دریا رو ببینه؟
-الان میخواید برید بیرون سپیده جان؟
-به این خوشگله قول دادم بعد از سال تحویل اولین چیزی که میبینه آبی بی کران دریا باشه قراره بره اصرار دریا رو
کشف کنه!!!
-میدونید که قراره نهار خونه مامان جون باشیم
-هم من میدونم هم خواهر خوبم از همونجا خودمون یکر است می یایم نگران نباشید مهمونی رو فراموش نمیکنیم.
-پس لباساتون رو بگذارید من میارم براتون اونجا آماده بشید
-چشم میذارم روی تخت فقط یادتون نره ها بعد ما با مانتو بیایم تو مجلس
-نگران نباش کی تا حالا چیزی رو فراموش کردم؟
-هیچ وقت به خدا همینه میگن بهشت زیر پای مادره
-برو دختر اینقدر زبون نریز مواظب خودتون هم باشید
از همه خداحافظی کردیم و به راه افتادیم ماشین سپیده یک پژو پارس سفید بود به خاطر اینکه 6 ماه رانندگی
نکرده بود اولش ترس و لرز داشت که باعث خنده ی من میشد بالاخره با سرعت مطمئنه ی سپیده رسیدیم کنار
دریا.
دوباره یادآوری گذشته به فکرم اومد چقدر آبی دریا رو دوست داشتم چقدر قدم زدن کنار ساحل زیبا و رویایی بود
اگه فکر گذشته نبود زیباترین لذت ها رو میبرد ولی حالا آبی دریا برام مثل آبی آسمان یکی شده بود و تلاطم موج
ها برام بی ارزش شده بودن
هر سال همراه نیما و مامان و بابا میرفتیم شمال هم تابستان برای تعطیلات هم برای تعطیلات عید همراه نیما قدم
میزدیم و جاده ی سبز کنار ویلا رو میگذروندیم و میرسیدیم به دریا خاطرات زیبا هستن ولی وقتی دیگه نمیتونی
تکرارشون کنی عذاب آور میشن
مثل اینکه سپیده حدس زده بود به تنهایی احتیاج دارم یک ربعی خرید نوشیدنی ازم جدا شد کنار ساحل
نشستم و خیره به دریا به آینده مبهم خودم فکر کردم اونقدر که گذشته برام واضح بود آینده رو واضح میدیدم حس
بدی داشتم فکر میکردم وقتی گذشته رو اونجور خراب کردم حتماً آینده رو بدتر رقم میزنم
نشستن سپیده فکرام رو بهم زد

-دریا رو ولش کن منو ببین
 -بفرمایید، آخه تو که تازگی نداری نصف سال تو رو دیدم همچین آش دهن سوزی نیستی
 -ا سحر اذیت نکن نمیخوای از خودت بگی؟
 -چه حرفا مگه تو درباره ی دلت به من گفتی که من درباره خودم بگم
 -گفتم هیچی تو دل من نیست
 -منم میگم دروغ میگی البته شرمنده که رک میگم
 -چه اصراری داری یکی رو تو قلب من جا بدی؟
 -من اصراری ندارم یکی اونجا هست هم من میدونم هم تو خوب خبر داری
 -نیست باور کن
 -چرا انکار میکنی عزیز دلم برام حرف بزن خودت رو راحت کن بذار یکی همراهت باشه
 -من آدم حسودی هستم سحری؟
 -نه کی اینو گفته؟
 -خودم میگم
 -دیوونه به نظر من که حسودی صفت جالبی برای تو نیست تو یکم حساسی
 -وقتی با کس دیگه ای مبینمش حس میکنم قلبم داره می ایسته ولی من نمیخوام مانع باشم قلبم بازی در میاره باور کن
 -باور میکنم آروم باش آدم وقتی کسی رو دوست داره روی کارهاش و حرکاتش حساس میشه
 -سحر من یک پسر عمو دارم که امروز مبینیش منو میخواد دو ساله خواستگاری کرده و من هر بار جواب دادن رو عقب انداختم
 -خانواده ات چی؟
 -مامان و بابا همه چیز رو به عهده خودم گذاشتن
 -پس دردت چیه جواب منفی بده
 -دادم ولی ول کن نیست میترسم گیر دادن اون کار دستم بده
 -نگران نباش میخوای حالش رو بگیرم؟
 -ولش کن ارزشش رو نداره
 -از کی فهمیدی به سعید علاقه داری؟
 -اوایل که میدمش حس عجیبی داشتم ولی درکش نمیکردم وقتی تو دانشگاه بیشتر دیدمش اون حس فوران کرد
 -اگه بهش نرسم عاشق میمونم برای من عشق مقدسه میخوام پاک عاشق باشم
 -این پاک بودن فقط از آدم های ساده و بی شيله و پيله ای مثل تو ساخته است خیلی ها معنی پاک بودن رو نمیفهمند
 -عزیزم به خدا توکل کن اون بهتر صلاح ما رو میدونه
 -بهم کمک کن تا حسادت رو از وجودم پاک کنم
 -گفتم که حسودی نیست عزیزم

-با اینکه خیلی رو این موضوع کلید کردی ولی با گفتنش راحت شدم دیگه پیش تو رازی ندارم وقتی از زیر سوالات در میرفتم اذیت میشدم

-باید زودتر میگفتی هم خودت رو راحت میکردی هم حس فضولی منو ارضاء میکردی.

سپیده به ساعتش نگاهی کرد و گفت:وای دیرمون شد ساعت 12 است راه بیوفت

حدود یک ساعت بعد خونه ی مادر بزرگ سپیده بودیم

-وای اینجا چقدر بزرگ و قشنگه؟چند متره؟

-دقیق نمیدونم اینو ول کن ساختمان قشنگ تره

وقتی به جایی که سپیده نشون داد نگاه کردم با ساختمان سه طبقه ای با نمای سفید روبرو شدم درهای بزرگ مشکی

ابهت خاصی بهش داده بود روی درها معرق کار شده بود

برام خیلی جالب و باشکوه بود با سر و صدای زیاد سپیده وارد ساختمان شدیم و یگراست به طبقه دوم رفتیم

-سحری زود لباساتو بپوش بریم پایین الان صدای مامان جون در میاد

-اینجا خیلی قشنگه

-بعد از نشون دادن خودمون به مامان جون می یایم همه جا رو بهت نشون میدم زود باش

-باشه بابا چرا اینقدر عجولی؟

کت دامن سفیدم که طرح های مشکی روش داشت رو پوشیدم و شال سفید رنگی رو سرم کردم کمی آرایش کردم و

صندل های سفید سپیده رو پام کردم و گفتم:من حاضرم

-بابا خوش تیپ الان نسل ما رو منقرض میکنی دیگه آرایش نمیکنی؟

-نه خوبه بریم

-منم حاضرم بریم خوشگله

دست در دست هم از پله ها پایین اومدیم و به سمت راست پله ها حرکت کردیم دو تا از خدمتکارها در بزرگی رو

باز کردن و من تازه فهمیدم سپیده چه خانواده ی بزرگی داره سالن بزرگی بود که پر از آدم بود

-کپ نکن گفتم که خیلی شلوغه دنبالم بیا و به اطراف توجهی نکن راست نگاهت مامان جونه به اون نگاه کن

-طبق گفته سپیده فقط به خانوم مسنی که روبروی در آن طرف سالن نشسته بود نگاه کردم لبخند زیبای آن زن

باعث شد ناخودآگاه لبخند دل نشینی رو لبم قرار بگیره چند دقیقه طول کشید تا ما طول سالن رو طی کنیم و جلوی

مامان جون قرار بگیریم

-سلام مامان جونی خوبید؟سال نو مبارک

سپیده در آغوش اون خانوم قرار گرفت خیلی صمیمی باهاش احوالپرسی کرد بعد رو کرد به من و گفت:مامان جون

دوستم سحر برای تعطیلات مهمون که چه عرض کنم تاج سر ماست

-سلام خانم سال نو مبارک

بر خلاف انتظار من آغوشش رو باز کرد و منو در برگرفت و گفت:سلام عزیزم خوش اومدی سال جدید تو هم

مبارک

هنوز در آغوشش بودم برام عجیب بود احساس جالبی داشتم حسی که برام ناشناخته بود وقتی از آغوش گرمش خواستم بیرون پیام خیلی آروم انگار داشت برای خودش صحبت میکرد گفت: خوشحالم که بالاخره اومدی عزیزم از حرفش گیج بودم ولی وجود سپیده که دست منو میکشید و برای معرفی به دیگران میبرد منو از اون حالت درآورد

-اینها همه فامیل های ما نیستند بعضی هاشون رابطه ی خیلی دوری با مامان جون دارن حالا بیا با اصلی ها آشنا بشو همراه سپیده به سمت جایی که چند تا خانم و آقا نشسته بودن کشیده شدم آقایون به احترام ما از جا بلند شدن و با سلام کوتاهی نشستن و سپیده شروع کرد یک به یک اونا رو معرفی کرد و باهاشون احوالپرسی میکرد

-سپیده عمو معرفی نمیکنی؟

-چشم عمو جان اول سحر رو معرفی میکنم خانم سحر فروزش دوست، همراه، خواهر، هم خونه، بالاخره همه چیز من که 5 ماهی هست همدیگه رو پیدا کردیم

-از آشنایی همه خوش وقتم

همون آقا که فهمیدم عموی سپیده است گفت: خوش اومدی دخترم

-مننون

-سحری ایشون عمو سیامک هستن و این خانم زیبا هم شیوا جون زن عموی بنده

-خوش وقتم خانم سال نو مبارک

-خوش اومدی عزیزم سال نوی تو هم مبارک

-خواب بعدی عمو سهراب و مهتاب جون البته یک کوچولوی نازنین دارن که از بس شیرینه اسمش رو گذاشتن

عسل

-رسیدم به عمه جون خودم عمه ریما و آقای قاسمی همسرشون بعد هم عمه رها و آقای پیمانی

-حالا این پسر عموی کنه کجاست؟

-اوناهاش داریم میریم باهاشون آشنا بشی

سپیده رو به یکی از پسرها گفت: چطوری دکتر؟

-به تو چه مگه دکتری حال منو میپرسی این هزار دفعه سپیده منو اینطور صدا نکن

-اینم برا بار هزار و یکم دوست دارم دکتر جون

-رو که نیست تو آدم بشو نیستی

-همینه میخوای چیکار کنی؟

-اگه کاری از دستم ساخته بود تا الان کرده بودم دختر دایی

-رامین جان، سحر جون دوست خوبم، سحری این آقا دکتر هم پسر عمه ریما منه

-خوش وقتم خانم خوش اومدید

-منم همین طور ممنون

-هر چند که میدونم تحمل سپیده سخته ولی بازم تبریک میگم که تونستید بعد 5 ماه هنوز سالم باشید

-آهای دکتر کاری نکن نگذارم یک تار مو رو اون سر کچلت بمونه ها

-با موهای من شوخی نکن

- تو هم به من گیر نده دکتر
- گفتم که آدم بشو نیستی سپیده
- فرشته ها آدم نمیشن
- مگه اینکه خودت بگی
- ولی من با سپیده موافقم دکتر
- شما هم خانم گفتم سپید رو شما تأثیر نذاشته ولی اشتباه کردم
- با دوست من کل کل نکن دکتر اصلاً خوشم نیامد
- شوخی های من و سپیده زمانش درازه سپیده برام مثل خواهره به دل نگیرید
- ابداً دکتر جالب بود
- سپیده دستم رو گرفت و به سمت دو دختر برد و گفت:روح انگیز خواهر دکتر و ستاره دختر عمه رها بعد کمی صحبت از دخترا جدا شدیم و سپیده گفت بهتره بریم پیش مهندس های آینده به نزدیکی پسرا که رسیدیم از جاشون بلند شدن و بعداز تعظیم کوتاهی سلام کردن
- آقا مهبد پسر بزرگ عمه رها
- برادر ستاره درسته
- دقیقاً خانم خوش اومدید
- ممنون خوشوقتم
- ما بیشتر
- مثلاً مهندس این مملکتی چه طرز صحبت مهبد خان
- چی شد مامان بزرگ سپیده ناراحت شدی چرا خودت استفاده میکنی اگه بده؟
- کی استفاده کردم
- همیشه از این اصطلاحات داشتی مخصوصاً وقتی با هم بازی میکردیم
- برو بابا دلت خوش زمان عهد بوق رو یادآوری میکنی
- این چه طرز صحبت کردنه دختر دایی؟ برو بابا یعنی چی؟
- اذیت نکن مهبد
- خودت شروع کردی سپیده جان
- خواب بابا ولش کن بعدی آقا سعید پسر عموی بنده و هم کلاسی مهبد خان
- خوش وقتم
- خیلی خشک و رسمی سرش رو پایین آورد و گفت:منم همین طور خانم فروزش
- خواب پسرا راحت باشید ما هم خیلی کار داریم
- چقدر خشک بود بر عکس خودت
- همیشه همین جوریه نمیدونم دلش چطور رضا داده به من ابراز علاقه کنه
- برا منم جای سوال داره
- کدوم یکی بهتر بود؟

- دکتر از نظر اخلاقی عالی بود بعدش مهبذ ولی سعید چنگی به دل نمیزد دخترا هم خوب بودن
- هر دوشون سعید رو میخوان
- دوتاشون؟
- آره من نمیدونم این کوه غرور و اخم چی داره
- ماجرای علف و بزیه به تو چه
- آخ قربون علف خودم
- حیا کن پررو صداتو میشنون
- اینجا کسی با ما کار نداره بریم اطراف رو بهت نشون بدم
- بعد از نهار برای بازدید از اطراف رفتیم حوالی ساعت 5 بود که از گردش برگشتیم بیشتر مهمونا رفته بودن و اعضای اصلی مونده بودن به جمع جوانها وارد شدیم و ساعت ها به حرف گذشت وقتی متوجه زمان شدیم که یکی از خدمتکارها برای صرف شام ازمون دعوت کرد
- بعد از خوردن شام و شب نشینی همه حاضر بودن که برن
- سحری مامان جون خواسته من و تو امشب اینجا بمونیم
- برای چی؟
- نمیدونم حتماً از تو خوشش اومده چون تا حالا از کسی نخواستنه شب اینجا بمونه
- تو میمونی؟
- من راضی ام اگه تو مشکلی نداشته باشی
- چه مشکلی چه اتاق خواب 12 متری تو چه قصر یک هکتاری مامان جون من میخوام بخوابم مشکلی نیست
- الان اتاق منو مسخره کردی دارم برات سحری
- شوخی بود سپیده بمونیم؟
- قبول میمونیم بعد از رفتن همه من و سپیده برای استراحت به اتاق بزرگی راهی شدیم و لباسهامون رو عوض کردم
- سپیده خیلی زود خوابش برد ولی خواب به چشم نمی اومد و این بی خوابی بعد از این همه گشت و گذار عجیب بود
- شال بافتنی ام رو دورم پیچیدم و از اتاق خارج شدم طبقه سوم ساختمون طبقه ی ممنوعه بود و هیچ کس حق رفت و آمد به آنجا را نداشت حتی سپیده هم برای نشان دادن خونه به طبقه های اول و دوم اکتفا کرد و پا به طبقه سوم نداشت روی یکی از پله های طبقه سوم نشستم و به بالا نگاه کردم خیلی تاریک بود و وهم انگیز.
- در همین افکار بودم که صدای عصا زدن رو شنیدم و سرم رو به سمت صدا برگردوندم و مامان جون رو دیدم از جا بلند شدم و گفتم:سلام
- سلام به روی ماهت خوابت نبرده؟
- سپیده راحت خوابید ولی هر کاری کردم نتونستم بخوابم
- همراهم بیا
- بدنبال مامان جون حرکت کردم و وارد اتاق شدم به صندلی کنار تخت اشاره کرد و منم نشستم
- منم خوابم نمیبرد چه خوب که یکی هست باهاش صحبت کنم
- شما به من لطف دارید

-خیلی زیبا هستی مخصوصاً چشمهات

-ممنون

-خانواده ات اصفهان زندگی میکنن؟

-نه من اونجا با سپیده زندگی میکنم

-پس خانواده ات کجا زندگی میکنن؟

-ایران ...

نمیخواستم بهش دروغ بگم یک چیزی تو چشمات وجود داشت که منو از گفتن این حرف باز داشت

-چی شد عزیزم؟

-درباره اونا نپرسید نمیخوام حتی به مصلحت هم به شما دروغ بگم

-مجبورت نمیکنم عزیزم منو یاد کسی می اندازی

-حرف اون لحظه به خاطر همین دلیل بود؟

-پس حرفم رو شنیدی؟

-بله شنیدم

-چی میخونی؟

-هم رشته سپیده هستم

-موفق باشی عزیزم دوست دارم بیشتر باهات صحبت کنم ولی قرص ها داره اثر میکنه قول بده بیشتر به من سر

بزنی

-بهتر استراحت کنی مطمئن باشی هر وقت پیام بهتون سر میزنم

-شب به خیر دخترم

-شب شما هم به خیر

به مامان جون کمک کردم رو تخت دراز بکشه و بعد از اتاق خارج شدم و به اتاق خودمون رفتم خیلی زود خوابم برد

صبح بعد از خوردن صبحانه به خونه ی سپیده رفتیم با اونکه از مامان جون خیلی خوشم اومده بود ولی حاضر نبودم

بیشتر اونجا بمونم میترسیدم اگه بازم ازم سوال کنه مجبور میشم واقعیت رو بر خلاف میلم بهش بگم و این منو

میترسوند

روزهای بعدی در دید و بازدید عید میگذشت کنار خانواده سپیده تعطیلات خوبی رو گذروندیم و به خاطر کلاس ها

که از 14 فروردین شروع میشه دو روز قبل از سیزده بدر به سمت اصفهان حرکت کردیم.

فردای تعطیلات به دانشگاه رفتیم ساعت اول از استاد خبری نبود و بچه ها از کارهای که کرده بودن برا هم خاطره

تعریف میکردن در همین حین نیازی وارد کلاس شد و شروع کرد پای تخته چیزی رو نوشتن چند دقیقه بعد سعید

وارد کلاس شد و کناری ایستاد

شروع کردن نوشته نیازی

"ساعات جلسات رفع اشکال"

و زیر این عنوان چند تاریخ و ساعت یادداشت کرده بود و بعد بدون اینکه حرفی بزنی از کلاس خارج شد.

- بعد از نیازی، سعید از کلاس خارج شد و بعد اونا آرزو وسایلش رو جمع کرد و رفت
- اینچشون بود؟
- نمیدونم ولی خیلی زود سر از کارشون درمیارم
- بازم تو فضولیت گل کرد؟
- اذیت نکن سحری من رفتم
- سپیده از اتاق خارج شد و منم تاریخ ها رو یادداشت کردم و دنبالش رفتم تو محوطه پیمان و علی رو دیدم و با هم احوالپرسی کردیم
- خوب هستی خانم فروش؟
- ممنون راستی سال نو مبارک
- همین طور برای شما خانم
- بیخشید دوست من رو این اطراف ندیدید؟
- خانم رحتمی رو منظورتونه؟
- بله
- با خانم صفری نزدیک کتابخونه مشغول حرف زدن بودند
- ممنون از کمکتون روز خوش
- قابل نداشت خداحافظ
- خداحافظ
- به سمت کتابخونه رفتم و از دور سپیده و آرزو رو دیدم که مشغول حرف زدن بودن حوصله ی آرزو رو نداشتم به خاطر همین از دور به انتظار نشستم تا حرفاشون تموم بشه
- حدود ربع ساعتی طول کشید تا سپیده رضایت داد و از آرزو جدا شد
- یک ساعته درباره چی فک میزدی؟
- خریت آرزو
- یعنی چی؟
- علت ناراحتی پدرام رو میدونی؟
- به من چه؟ تو چیکار داری؟
- اِ خواب دلیل ناراحتیش رو پیدا کردم دیگه
- اینقدر فضولی نکن بچه زشته
- سحری، پدرام به خاطر کار آرزو ناراحت بود
- پس واقعاً بی میل نیست!
- اتفاقاً برعکس کاملاً بی میله چون آرزو بهش گفته دوستش داره اونم محترمانه حالش رو گرفته و گفته به کس دیگه ای علاقه داره و از استاد مهدوی هم خواسته یکی دیگه برا کلاسای رفع اشکال بفرسته که استاد قبول نکرده به خاطر همین ناراضی و ناراحت بود
- بعد اینا کی اتفاق افتاده؟

- همون روزی که من و تو با قطار رفتیم جنوب عجب کاری کردیم ها میتونستیم دیرتر بریم این اتفاق بزرگ رو هم از دست نمیدادیم
- کدوم اتفاق بزرگ؟
- گفته یکی رو دوست داره
- اولاً به ما ربطی نداره ثانیاً میتونه دروغ باشه برا دست به سر کردن آرزو
- دلیل نداره دروغ بگه
- میخوای اگه گیر کارت اینه برو پپرس کی رو دوست داره
- سحری
- راست میگم دیگه
- برات جالب نبود؟
- چیزی که به خودم ربط نداشته باشه برام مهم نیست
- به من چی؟
- چیزی که به تو ربط داشته باشه مهمه چون خودت مهمی ولی این ماجرا مهم نیست
- قربون سحری خودم ولش کن بریم
- عصر اون روز جدول هایی که سحر طراحی کرده بود رو گرفتم و راهی دفتر نشریه شدم آنقدر خلوت بودم که برام عجیب و باور نکردنی اومد چون به واسطه ی حضور نیازی و دوستاش همیشه پر ازدحام بود در همین فکرها بودم که
- خانم فروزش کاری داشتید؟
- سلام بله جدول ها رو براتون آوردم شاید نیاز بشه
- خیلی لطف کردید چون سعید هم این دو هفته اصلا وقتی برا این کار پیدا نکرده بود
- مگه آقای رهنما هم جدول طراحی میکنن؟
- لو دادم؟؟؟ حتماً از دهنم پریده اشکال ندارم فقط خواهشا به کسی نگید سعید دوست نداره کسی خبردار بشه
- دلیلی برای گفتن نیست با اجازه مرخص میشم
- راستی خانم فروزش
- بله بفرمایید
- خانم رحمتی اون داستان رو نوشته؟
- اینطور میگن چطور؟
- با ادبیات و روحیه ایشون فرق داره باید به خاطر قلم عالی شون تبریک بگم
- موافقم
- در چه موردی؟
- تبریک گفتن
- درسته
- راستی چرا اینجا اینقدر خلوته؟
- از همه تقاضا کردم فقط در صورت کار به دفتر بیان شلوغی اینجا اذیت کننده بود

– حق با شماست با اجازه

از دفتر خارج شدم و به سمت ماشین رفتم سپیده که به همراه چند تا از بچه ها داشت صحبت میکرد با دیدن من خداحافظی کرد و طرفم اومد و گفت: چی شد؟

– قرار بود چیزی بشه جدول ها رو دادم نیازی و اونم درباره ی داستان تو ازم پرسید

– داستان تو نه داستان من

– داستان به نام توئه

– خواب چی گفت؟

– گفت با ادبیات تو فرق داره میخواد بهت تبریک بگه چون خوب نوشتیش

– به تو تبریک بگه نه من جدول ها رو دیدم؟

– آخ آخ یادم رفت بشین تا یه چیز باحال بهت بگم

– چی؟

– همیشه همیشه خبرای دست اول رو تو به من بدی یکبار هم من به تو خبر بدم

– بگو دیگه زیر لفظی میخوای؟

– اول باید قول بدی به کسی نگه باشه سپید؟

– باشه قول میدم

– قول اساسی

– به جون تو قسم به کسی نمیگم

– از جون خودت مایه بذار پر رو

– اِ بگو دیگه سحری

– باشه قبول میدونستی...

– چی رو؟

– بذار حرفم رو تموم کنم دیوونه

– ببخشید بگو

– میدونستی سعید رهنما هم جدول طراحی میکنه؟

با صدای بلندی که نزدیک بود کر بشم گفت: نه!!!!!!

– واقعیت داره

– ولی اسمش؟

– نمیخواد به اسم خودش باشه

– از کجا فهمیدی؟

– نیازی لو داد

– کی؟

– همین الان که دفتر نشریه بودم

– جالبه

-چی جالبه؟

-تفاهم ما دو تا دیگه باهوش

-برو گمشو دیوونه یک نقطه کور پیدا کرده میگه تفاهم

-اذیت نکن سحری حالا مطمئنی؟

-تازه ازم قول گرفت به کسی نگم

-پس چرا گفتی؟

-تو که کسی نیستی خواهرمی

-قربونت برم بزن بریم

اواسط اردیبهشت بود که از طرف کانون فرهنگی استان به عنوان نشریه برتر شناخته شدیم و برای گزینش نهایی

معرفی شدیم خبر خوبی بود ولی به خاطر امتحانای میان ترم کسی خوشحالی بیش از حد نداشت

روزها میگذشتند و به امتحانای پایانی نزدیک میشدیم

امتحانا رو مثل همیشه عالی گذروندم و برای فرار از بیکاری در تابستان تصمیم گرفتم واحد بردارم اینطوری مجبور

نبودم روزها رو به بطالت بگذروم

چند روز بعد از امتحانا که نمره ها رو گرفتم برا ترم تابستون اقدام کردم و سپیده هم به خاطر اینکه منو تنها نگذاره

با من واحد برداشت و گفت:اگه تو میتونی درس بخونی منم میتونم تازه تو تعطیلاتش هم میریم جنوب و به بقیه سر

میزنیم

با اون از بودنش خوشحال بودم نمیخواستم اسیر کارهای من بشه ولی اون مهربون تر از این حرفا بود

یک داستان کوتاه و یک شعر به سحر دادم تا برای ویژه نامه ی تابستون به دفتر بیره و اونم جدول جدیدش رو به

من داد و گفت:با هم میریم

بعد از انتخاب واحد ترم به سمت دفتر نشریه رفتیم برعکس دفعه قبل شلوغ بود به سمت میز مدیر مسئول رفتیم

ولی نیازی نبود بعد از چند دقیقه سعید رو دیدم که به سمت ما می اومد

-به به خانم ها اومدید کمک؟

سپیده گفت:کمک احتیاج دارید؟

سعید در جواب سپیده با لحن خاصی گفت:خیلی زیاد

نداشتم سپیده جوابی بده و گفتم:کارای ویژه نامه به کجا رسیده

-یکم از کارها مونده جدول دارید؟

-یکی هست اگه بدردتون بخوره

-صد در صد راستی جدول هاتون خیلی هوشمندانه است

به جای من سپیده با ذوق کودکانه ای گفت:دوست منه دیگه

سعید با لبخند جواب داد:البته نوشته های شما بیشتر مورد توجه قرار گرفته بچه ها ازتون مصاحبه خواستن خانم

رحمتی البته برای ویژه نامه

تعجب سپیده باعث شد خنده ام بگیره و به سعید گفتم: ایشون هم دوست بنده است دیگه راستی چه کاری از ما ساخته است

-تعطیلات نمیرید؟

-ما ترم تابستون برداشتیم پس فعلاً تعطیلات کنسله

-خواب ما یک جدول دیگه لازم داریم و رو به سپیده گفتم: یک داستان دنباله دار داستان کوتاه جوابگو نیست البته لطفاً

به جای سپیده گفتم: به چند روزی وقت بدید

-دو سه روزی وقت داری ولی خواب مصاحبه هم هست

رنگ از رخسار سپیده رفته بود که یکدفعه فرشته ی نجات وارد شد

-سلام بچه ها چه خبر؟

به سمت استاد مهدوی برگشتیم و سلام کردیم و سعید درباره ی کارهایی که انجام شده بود توضیح داد بعد

چیزهایی رو که از ما خواسته بود رو گفت که استاد مهدوی از نیازی پرسید

-سوالهای مصاحبه آماده است؟

-بله دای...استاد آماده است

-تو هم کشتی منو با این حرف زدنت سوال ها رو بده من

-چرا؟؟؟

-دلیل هم میخوای؟ برو سوال ها رو بیار پسر

-چشم

نیازی سوالها رو آورد و داد به استاد، اون هم سوالها رو تحویل سپیده داد و گفت: میدونم وقت کمه علاوه بر داستان

این سوالها رو هم جواب بده بیار برسون به پسرا برای چاپ آماده بشن

سپیده که ذوق کرده بود از استاد تشکری کرد و سوالها رو گرفت در همین حین نیازی گفت: بهتر نیست سوالها

پرسیده بشه اینجور درک جوابا ملموس تره

استاد گفت: درک ملموس زمانی استفاده داره که تو زمان داشته باشی پسر دو ساعت هم دو ساعته برو به کارای

دیگه برس پدرام جان

-ولی...

-برو پسر برو به کارهای دیگه برس بعد رو کرد به من و سپیده و گفت: شما هم زود مطالب رو به بچه ها برسونید

-چشم استاد

خیلی زود از دفتر نشریه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم

-داشت خراب میشد سحری

-استاد به موقع رسید واگر نه تو به همه چیز گند زده بودی

-ا اذیت نکن سحری تو چرت و پرت مینویسی من درباره اش توضیح بدم

-میبینی که چرت و پرتها طرفدار داره

-اونهایی که میخونن دیوونه ان

با رسیدن به خونه زود سوالها رو از سپیده گرفتم و نگاهی بهشون انداختم سخت بود و اساسی اگه سپیده میخواست جواب بده شیرین میشد به تک تک سوالها جواب دادم و دادم سپیده تایپ کنه تا مشکلی از لحاظ دست خط پیدا نکنیم

حوصله داستان نویسی نداشتم بین نوشته هام گشتم تا رسیدم به داستان ...

تمام طول شب و فرداش رو داشتم تایپ میکردم وقتی کارم تموم شف نفس بلندی کشیدم و سرم رو روی میز

گذاشتم کاش پایان داستان رو میدونستم اینجوری کامل بهشون تحویل میدادم

-سحری آماده ای بریم؟

-من آماده ام بیا اینا مال تو جدول ها رو بده من

-چقدر زیاد

-بگو از قبل داستان رو داشتی فقط الان پایان نداره تا کم کم چاپ کنن تحویلشون میدی سوالها رو هم بگو کامل

جواب دادی دیگه نظری نداری که اضافه کنی افتاد؟

-کار من سخت تره تو با سعید طرفی اونم زود راضی میشه ولی من با پدرام روبرو میشم که...

-برو اینقدر حرف نزن دختر خوبی باش

-من که بی نظیرم

-بر منکرش لعنت فداتشم

وارد نشریه شدیم خلوت تر بود خیلی راحت نیازی و سعید رو پیدا کردیم جدول ها رو به رهنما تحویل دادم نگاهی

کرد و گفت: این کار رو دوست دارید؟

-تقریبا

-خیلی خوب کار میکنید و تو کارتون تکرار دیده نمیشه

-شما چطور؟ این کار رو دوست دارید که با این دقت نگاهش میکنید؟

-از بچگی جدول حل کردن رو دوست داشتم میتونم بگم عاشق این کار هستم

-جالبه

-البته توی بعضی از جدول هاتون شیطنت های خاصی وجود داره فکر کنم از همخونه بودن با خانم رحمتی نشات

میگیره

-چرا خانم رحمتی؟

-چون روحیه شاد و شیطونی دارن

-بر عکس من؟

-قصد جسارت نداشتم خانم فروزش

-میدونم آقای رحمتی

-بفرمایید بریم به دوستان ملحق بشیم

قیافه ی سپیده جالب شده بود مثل اینکه بر خلاف خواسته اش نیازی بازم سوال پیچش کرده بود خدا رو شکر کردم

که زود بهشون ملحق شدیم و نیازی تقریبا بی خیال سپیده شد و رو به من گفت: زندگی با یک نویسنده چگونه؟

- اگه سپیده رحمتی باشه عالیه
-براتون جالب نیست که خانم رحمتی در ظاهر پر از شادی هستن ولی توی دو صفحه اول داستان پیش رو از غم صحبت کردن
-آدم ها می تونن از همه چیز بنویسن ولی دلیل نمیشه که خودشون هم همون حالت رو داشته باشن.
-موافقم ولی این داستان ...
-این داستان چی؟
-شما اینو خوندید؟
-بله خوندم
-بذارید منم تا آخرش بخونم میگم این داستان چی
سپیده به جای من گفت:منتظریم
-راستی خانم ها توی شهریور برای همکارهای نشریه یه سوپرایز داریم
سپیده گفت:چه سوپرایزی؟
-مگه قرار نبود اون تاریخ تهران باشیم برای جشنواره؟
-درسته خانم فروزش علاوه بر اون طبق قول،استاد مهدوی قراره بچه ها رو ببرن مشهد
-سپیده با ذوقی کودکانه گفت:چه عالی بالاخره یکی به فکر تعطیلات تابستونی افتاد
از ذوق سپیده خنده ام گرفته بود و گفتم:من که گفتم ترم تابستونی برنذار خودت اصرار داشتی برداری
-من به خاطر ترم نمگم به خاطر تعطیلات میگم
بعد رو کرد به نیازی و گفت:چطوری میریم؟
-یعنی چی؟
-هوایی یا زمینی؟
-آهان زمینی میریم چطور؟
-چه خوب من از سفر هوایی متنفرم
سعید پرسید:چرا؟
-خواب معلومه چرا چون از هواپیما و پرواز میتروسم
من که تعجب کرده بودم گفتم:واقعا؟
-آره اینکه تعجب نداره از هواپیما میتروسم خواب فکر کردی چرا همیشه با قطار میرم جنوب؟فکر کردی چون
راحتم اینجوری میرم؟
-فکر نمیکردم دلیلش ترس باشه
-خواب از هواپیما بدم میاد چیکار کنم؟اینکه ناراحتی نداره
خنده ام گرفته بود و اون هم با من میخندید ساده بودنش برام قابل ستایش بود هیچ وقت نمیخواست چیزی رو
پنهان کنه
-نگران نباشید خانم رحمتی با اتوبوس میریم
-نگران نیستم اگه هوایی هم میرفتید من و دوستم با ماشین خودمون می اومدیم اینکه نگرانی نداره

از حاضر جوابی سپیده راضی بودم بعدش هم از پسرا خداحافظی کردیم و از دفتر خارج شدیم

چی نوشته بودی؟

چی رو؟

اول داستان رو میگم؟

داستان بود دیگه یادم نیما چطور؟

نیازی ناجور تو فکر رفت وقتی خوندش

ولش کن ولی خوب جوابش رو دادی

کجا رو؟

با ماشین اومدن

من کم نیارم سحری

عمرا کم بیاری ولی نیازی راست میگه نوشته های من با روحیه ی تو یکی نیست اینو همه میفهمن

از اول باید با اسم خودت چاپ میکردی

نمیخوام همین جوری خوبه ولی جدول ها خوب چشم رهنما رو گرفته بود

چطور؟

میگفت توش شیطنت داره

پس فهمیده

چی رو؟

بعضی جاها سوالها سرکاریه ولی جواب تو سوال سرکاری هست

اونم همین ها رو میگفت

اینم یه مورد تفاهم دیگه حالا تو هی بگو نقطه کوره کی گوش میده؟

معلومه تو گوش میدی سپیده خانم.

صبح زود با کابوس عجیبی از خواب بیدار شدم سپیده هنوز خواب بود برای قدم زدن آماده شدم و رفتم بیرون کمی

پیاده روی کردم و با نان تازه به خونه برگشتم سپیده تازه از خواب بیدار شده بود وقتی من رو دید اومد نزدیک و

صورتم رو بوسیدو صبح به خیر گفت و برای آماده کردن صبحانه به آشپزخونه رفت.

سپیده امروز چندم تیره؟

نمیدونم ولی فکر کنم 21 ام باشه

21, 21 فقط این عدد توی ذهنم تکرار میشد

چی شد سحری حالت خوبه؟ چرا رنگت پرید؟ تو که خوب بودی

صدام در نمی اومد انگار یکی پاش رو گلوم بود و نمیداشت نفس بکشم مثل پارسال نمیتونستم حرکت کنم

سحری تو رو خدا حرف بزن داری منو میترسونی سحری جون سپیده یه چیزی بگو

استیصال سپیده منو عذاب میداد با صدایی که خودم با زور میشنیدم گفتم:خوبم

مشخصه خوبی پاشو بریم دکتر اصلا چرا اینجوری شدی تو؟

منو ببر اتاقم خوبم

- میریم دکتر
- خواهش میکنم سپیده منو بیر اتاقم
- لعنت به شیطان دیوونه فکر کردم داری میمیری میفهمی داشتم سکنه می کردم سحری
- حالم خوبه منو بیر اتاقم
- خیلی کله شقلی سحر پاشو بینم
- سپیده منو به اتاقم برد و خودش رفت بیرون بعد از چند دقیقه با یه لیوان آب قند برگشت و با زور به خورد من داد
- حالا بهتر شدی؟
- با معجونى که تو بهم دادی عالیم ایم چی بود؟
- بهش میگن آب قند برای آدم های کله شق فهمیدی؟
- آره
- چرا اینجوری شدی؟
- هیچی یک دفعه نفس کشیدن برام سخت شد
- همین؟
- آره
- داشتی میمردی حالیت هست؟
- حالا که زنده ام میبینی که چرا حاضر نمیشی؟
- کجا برم؟
- معلومه دیگه سر کلاس بعدش هم باید اون سوال رو جواب براشون بگیری
- من پیش نیازی نمیبرم البته اصلا دانشگاه نمیبرم با این حال تو رو تنها نمیذارم
- حالم خوبه نگران نباش یکم استراحت کنم بهتر میشم
- نمیخوام برم زور که نیست
- اتفاقا زوره زود باش حاضر شو سپیده حوصله ندارم زود باش
- نمیرم سحری
- خواهش میکنم سپیده اذیت نکن حالم خوبه به جون تو قسم خوبم
- دلم نیماذ تنهات بذارم
- قربون دلت برم نگران نباش و برو
- با زور و التماس هم که بود بالاخره سپیده راهی شد و من تنها شدم امروز به این تنهایی احتیاج داشتم اونقدر که همون حس پارسال به سراغم اومد
- 21 تیر، روزی که برام دوباره تکرار همیشه ولی عذابش جاودانه است تا وقتی که تصمیم درستی درباره اش نگیرم
- تکرار میشه و عذابم میده
- کاش میتونستم به کسی دردم رو بگم خیلی ها حاضر بودن حرفام رو بشنون ولی...

حوالی ظهر بود که صدای تلفن منو از افکارم بیرون کشید با فکر اینکه سپیده زنگ زده گوشی رو برداشتم ولی با صدای آشنایی مواجه شدم

-سلام خانم فروزش خوب هستید؟

-سلام اتفاقی افتاده آقای نیازی؟

-باید اتفاقی می افتاد؟

-فقط یک حدس بود چون شما زنگ زدید و این برام عجیب بود

-چه بد که که زنگ زدن من برای شما این معنی رو میده از خانم رحمتی شنیدم حالت زیاد مساعد نیست زنگ زدم حالتون رو پیرسم

-شرمنده به خاطر این فکر لطف کردید چیز خاصی نبود سپیده مسئله رو بزرگ کرده

-خودشون که این نظر رو نداشتند

-در کل متشکرم کارها چطور پیش میره؟

-طبق روال عادی مزاحمتون نمیشم استراحت کنید امیدوارم همیشه سالم باشید

-شما لطف دارید ممنون روز خوش

حرمص از سپیده درآورده بود که در مورد من به اونا گفته بود ولی خواب اون طفلک هم تقصیری نداشت ازش پرسیدن اونم طبق راستگویی بی مثالش واقعیت رو گفته چه جالب که خودم متهم اش میکردم بعد هم زیر دست خودم تبرئه میشد

اون روز هم گذشت مثل تموم روزهایی که میگذشتند روزهایی مثل اون روز یادآور تلخی و روزهای دیگر نماینگر شادی بودند و این از دید خیلی ها بی ارزش بود و برای من که تنهایی رو زده توسط اون میدونستم با ارزش بود.

سیزدهم شهریور آخرین امتحان رو دادیم و برای سفر که فردا صبح زود شروع میشد آماده میشدیم

-سحری مسواک یادت نره

-نگران نباش گذاشتم تو ساک چادرها فراموش نشه

-گذاشتم

-سفارش مامانت چی؟

-یادم هست سحری راستی چه خوب که جشنواره عقب افتاد واگر نه وسط این سه تا امتحان بود

-آنوقت تعطیلات رو از دست میدادی

-مسخره میکنی؟

-مشخص نیست

-مامان از دستت ناراحت بود

-از دلش درمیارم خودم راهش رو بلدم

سپیده حدود یک هفته ای رفت جنوب ولی من قبول نکردم باهاش برم وقتی برگشت میگفت همه سراغم رو میگرفتن مخصوصاً دکتر و مامانش.

تقریباً هر هفته با مامان جون صحبت میکردم اون هم از هر دری برام میگفت حرف زدن باهاش برام شده بود یک جلوه ی زندگی اونقدر کو وقتی یک هفته باهاش تماس نداشتم عصبی میشدم و سپیده میگفت: من با مامان بزرگم کمتر از تو صحبت میکنم یعنی درست ترش اینه که مامان بزرگم با من که نوه اش هستم کمتر صحبت میکنه منم همیشه در جوابش میگفتم: حسود هرگز نیاسود

ساعت 5 صبح از خونه حرکت کردیم قرار بود ساعت 6 از جلوی دانشگاه حرکت کنیم حدود 25 نفر بودیم که به همراهی چند تا از استاتید میشدیم 35 نفر

وقتی رسیدم صندوق عقب رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم من و سپیده وسایل ها رو تو هم چیده بودیم و یک ساک بزرگ و یک ساک کوچیک شده بود و علاوه بر اون کوله هامون هم بودن وقتی وسایل رو زمین گذاشتم خودمون خنده مون گرفته بود سفر ما 8 روزه بود ولی ما به اندازه 15 یا 20 روز وسیله و لباس برداشته بودیم. جمع ما 10 نفر دختر داشت و باقی پسرا بودن ولی اون لحظه خبری از دخترا نبود به سپیده گفتم: بهتره بریم وسایل رو بذاریم تو ماشین اینجا الاف وایستادیم چیکار؟

موافقت کرد و برای برداشتن ساکها خم شدیم که صدای سلامی ما رو از کار منع کرد
-سلام خانم ها صبح به خیر

رهنما و نیازی بودن که درست روبروی ما قرار گرفته بودن شپیده زودتر گفت: سلام صبح به خیر
بعدش هم من سلام کردم

که سعید گفت: چقدر بار!!!

-وسایل لازم و ضروری رو آوردیم

نیازی هم گفت: ما هم وسایل لازم رو آوردیم ولی این همه نشد

سپیده در جوابش به شوخی گفت: آقا حسودیتون میشه وسایل ما خیلی بیشتره؟

اونم با شیطنت گفت: بهتره بگید خیلی خیلی بیشتر

-اونم قبول شما نگفتید حسودیتون شد؟

-نه خانم حسودی نداره حالا اجازه میدید کمک کنیم؟

-راضی به زحمت نیستیم

-سحری چرا تعارف لطف میکنید آقایون ممنون

در حالی که برای سپیده خط و نشون میکشیدم دستم سبک شد و نگاهم به سمت دستم رفت که دیدم نیازی چند

سانت اونطرف تر از دست من دسته ی ساک رو گرفته وقتی نگاهم رو دیدم گفت: اجازه هست؟

خیلی سریع دسته رو ول کردم و اونا به سمت اتوبوس راه افتادن سپیده کوله ام رو به دستم داد و گفت: بریم دیگه

چرا وایستادی؟

وقت سوار شدن با استاد مهدوی سلام و احوالپرسی کردیم اونم گفت از عقب اتوبوس برای نشستن استفاده کنیم و به بچه بگیم که مخلوط نشینن.

من و سپیده هم دو ردیف مونده به عقب نشستیم و بعد از نیم ساعت ردیف آخر و ردیف جلوی آن از دخترا پر شد پسرا هم قسمت وسط نشستن و استادها هم جلو رو پر کردن جلوی ما علی و محمدن نشستن و روبروی اونا پیمان و یکی از پسرا نشستن و صندلی کنار ما هم خالی بود

سپیده طبق عادت همیشه صندلی کنار پنجره رو گرفت بعد از چند دقیقه که استاد اسامی بچه ها رو خوند رهنما و نیازی سوار شدن و ماشین حرکت کرد

به سمت عقب اومدن و بی تردید صندلی های کنار ما مینشستن

به حرفای بی سر و ته سپیده با یکی از دخترا که پشت ما نشسته بودن گوش میدادم که نفهمیدم کی خوابم برد کنار نیما ایستاده بودم و دستش رو محکم بین دستام داشتم حسی بدی داشتم به خاطر همین به دستاش آویزون شده بودم وقتی نگاهم رو چرخوندم مادری و پدر کنارم بودن آرامش پیدا کردم که یکدفعه باد شدیدی وزیدن کرد سایه ی یک آدم جلومون بود ازش ترسیدم و خودم رو پشت نیما پنهان کردم اونم سعی داشت به من آرامش بده و هی تکرار میکرد چیزی نیست قراره این سایه برای همیشه بره نگران نباش همیشه پیشتم

بهش گفتم:داره عذابم میده چه جوری فکر میکنی قراره بره؟

-بهت قول میدم همه چیز تموم بشه باور کن نازنیم

-اگه نشد چی بازم تنهایی بازم بی کسی نمیخوام ازتون جدا بشم

-بهت قول میدم اگه همراهش بری همه چیز تموم میشه

-مطمئنی نیما؟

-باور کن دارم واقعیت رو میگم

بعد دستم رو رها کرد و گفت:حالا برو تو میتونی تمومش کنی من بهت اعتماد دارم تو دوباره برمیگردی پیش ما مثل آدم های مسخ شده به دنبال سیاهی حرکت کردم هر چند یکبار برمیگشتم و نیما و مادری و پدر رو میدیدم ولی یکدفعه زیر پام خالی شد و وقتی برگشتم جز سیاهی چیز دیگری نبود اونا نبودن اونا منو تنها گذاشته بودن صدای آشنایی منو به اسم صدا میکرد ولی این اسم...

-سحری بیدار شود سحری جوونم چت شد بیدار شو

با آه بلندی از خواب پریدم نفس نفس میزدم انگار دویده بودم قیافه ی آشنای سپیده روبروم بود که نگران به من

چشم دوخته بود

-خوبی؟

-خوبم فکر کنم خواب میدیدم

-چی میدیدی که گریه میکردی؟

-نمیدونم یادم نیست عزیزم

-بفرمایید خانم فروزش

سرم رو بلند کردم و نیازی رو دیدم که دستش یک لیوان آب بود لیوان رو گرفتم و تشکر کردم

-حالتون بهتره؟

-خوبم

-دوستتون رو ناجور ترسوندید

- فکر کنم خواب میدیدم
 - بهش فکر نکنید یکم آب بخورید
 - خواب ترسناکی بود که گریه میکردی؟ صدای سعید بود که سوال میپرسید
 - نمیدونم شاید
 - شاید!
 - یادم نیامد
 - بهتره دیگه نخوابی سحری
 - دیگه خوبم نیامد الان کجاییم؟
 - از قم رد شدیم
 رو کردم سمت نیازی و پرسیدم: چند روز تهران میمونیم؟
 - زیاد نیست فردا که کار داریم پس فردا هم تهرانیم 17 صبح حرکت میکنیم
 - پس دو روز تهرانیم
 - بله
 - وقت آزاد داریم؟
 - یک روزش به بچه ها اختصاص داده هر جا بخواید میتونید برید
 - خوبه
 بقیه ی راه رو به کابوسی که دیدم فکر میکردم چرا نیما ازم خواست با اون سایه برم و گفت همه چیز درست میشه
 برام عجیب بود و دنبال دلایل خیلی فکر کردم و کمتر به نتیجه ای رسیدم
 توی فکر بودم که صدای سپیده رسیدن به تهران رو بهم خبر داد وسایل رو برداشتم و وارد اتاق شدیم مثل یک
 سال گذشته هم اتاقیم سپیده بود بعد از دوش گرفتن و لباس عوض کردن روی تخت دراز کشیدم.
 بازم نفس کشیدن جایی که اونا توش بودن داشت هواایم میکرد درست 14 ماه بود که ندیده بودمشون با اونکه
 عذاب سختی بود ولی به خاطر اشتباهم باید تنبیه میشدم.
 با اصرار سپیده برای قدم زدن حاضر شدم و راهی خیابونهای شهری شدم که 20 سال توش زندگی کردم و با
 لحظات شاد و غمناک اش آشنا بودم جایی که راه رفتن رو روی زمینش تجربه کردم مکانی که توش بزرگ شدم و
 در آخر هم غم رو تو دلم جا گذاشت.
 تنها نگرانی ام دیده شدن توسط یک آشنا بود نمیدونستم تو اون موقعیت باید چیکار کنم به خاطر همین زود به هتل
 برگشتیم و منم تونستم یک نفس راحت بکشم.
 شام در فضایی دوستانه همراه با تصورات بچه ها برای فردا خورده شد و بعد از آن بعضی برای خواب راهی اتاق ها
 شدن و عده ای هم به کارهاشون رسیدن
 همراه با سپیده منتظر قهوه هایی که سفارش داده بودیم که نیازی و رهنما و ملکی برای نشستن اجازه خواستن
 سپیده در جوابشون گفت: خواهش میکنم بفرمایید
 نیازی رو به من پرسید: از سفر راضی نیستید؟

- نه اینطور نیست چطور؟
- زیاد رو به راه به نظر نمیاید
- نه به شدتی که شما میگوید من با این هوا سازگار نیستم
- سعید از سپیده پرسید: بچه ها نظر دادن که داستان های شما به عنوان برگزیده انتخاب بشه نظر خودتون چیه؟
- بهش فکر نکردم ولی اگه انتخاب شد میرم رو سن و جایزه رو میگیرم
- اعتماد به نفس بالا دارید
- نیازی گفت: نوشته بلند خانم رحمتی یک تراژدی الهام آمیزم آخرش اینقدر غم نداشته باشه
- ازش پرسیدم: مگه بده با غم تموم بشه
- زندگی اینقدر تلخ نیست خانم فروزش درست نیست خانم رحمتی؟
- دقیق نمیدونم چی جواب بدم چون فعلاً داستان پایان اندازه ولی خیلی از زندگی ها تراژدی هستن و این انکار ناپذیره آقای نیازی
- نه در این حد
- شاید در همین حد شاید هم بالاتر از این
- این جمله رو گفتم و شروع کردم به نوشیدن قهوه که نیازی گفت: شیرینش نمیکنید؟
- به تلخ عادت دارم مثل زندگی داخل داستان
- ما آدمها هستیم که باید زندگی رو شیرین کنیم مثل قهوه ی شما اگه تلاشی نکنید تلخ باقی میمونه ولی اگه بخواهید میتونید شیرینش کنید
- ما لحظات شادی و غم رو ایجاد میکنیم
- راست میگفت من بودم که باعث عذاب خودم شدم با اشتباهاتی که در پی اشتباه اول انجام دادم باعث این درد شدم
- بعد از خوردن قهوه از پسرا جدا شدیم و به اتاق رفتیم که سپیده گفت: بهتر نیست اگه جایزه رو بردی خودت بری بالا؟
- من هیچ کاره ام اسم تو کنار اون نوشته هاست
- شوخی نکن سحری
- اولاً خودت رو لوش نکن ثانیاً از کجا معلوم که انتخاب بشی از الان فکرش رو میکنی جو گیر نشو عزیزم
- بر فرض محال، خوبه؟ حالا جواب بده؟
- سعید که گفت تو اعتماد به نفس بالایی داری پس اون کار رو انجام بده
- حساب اونم میرسم که دیگه چرت نگه
- ادب داشته باش اون طفلی فقط ازت دفاع کرد
- دفاع؟ مطمئنی مسخره نکرد
- لحنش لحن تمسخر نبود
- باشه شب بخیر سحری
- شب بخیر

اصلاً نتونستم خوب بخوابم وقتی به خودم اومدم که صدای اذان رو شنیدم سپیده بعد نماز دوباره خوابید و من برای فرار از افکار مزاحم لباسامون رو اتو کردم حوالی 8 بود که سپیده رو بیدار کردم و برای صبحانه پایین رفتیم در حال صبحانه خوردن پیمان فرشچی به بچه ها اعلام کرد ساعت 30/9 حرکت میکنیم. درست رأس ساعت جلوی در بودیم و به سمت مکان همایش حرکت کردیم. برنامه ی کسل کننده ای بود که پر از سخنرانی بود و بعدش هم چند تا فیلم کوتاه پخش شد من که حوصله ام سر رفت.

نشریه ی هفتگی ما به عنوان سومین نشریه ی برتر انتخاب شد و در بخش نویسندگی در کمال تعجب من، اسم سپیده به عنوان نفر برتر خوانده شد سپیده که کاملاً تعجب کرده بود با راهنمایی سعید رهنما برای دریافت جایزه به بالای سن رفت برای من جالب بود ولی عصبی بودن از چهره ی سپیده مشخص بود در همان لحظه که سپیده در حال دریافت جایزه بود نگاه استاد مهدوی رو به خودم دیدم وقتی متوجه نگاهم شد لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

بعد از دریافت جایزه سپیده به سمت اومد در حالی که در آغوش گرفته بودمش به تهدیدهایی که میکرد گوش میدادم.

وقتی از هم جدا شدیم نیازی و دوستانش در کنار استاد درست روبروی ما قرار داشتن پسرا به سپیده تبریک گفتن و اونم تشکر کرد

سعید گفت: نشون دادید واقعاً اعتماد به نفس بالایی دارید ولی چرا اینقدر مکث کردید انگار انتظارش رو نداشتید؟ -حق با شماست انتظارش رو نداشتم

-ولی من به سپیده و افکارش اعتقاد داشتم

وقتی این حرف رو زدم سپیده داشت با تمام وجود برام خط و نشون میکشید که استاد گفت: خانم فروزش درست میگن بالاخره ایشون با نوشته ها و نویسنده اش بیشتر در ارتباط هستن

کنایه ی سخنان استاد رو به راحتی میتونستم تشخیص بدم ولی به خاطر اینکه ظاهر خودم رو حفظ کنم گفتم: بالاخره هم خونه بودن با ایشون این خاصیت ها رو داره دیگه استاد

-بله حق با شماست خانم بعد هم رو کرد به پسرا و ازشون خواست که بچه ها رو خبر کنن تا به هتن برگردیم

بعد از شام استاد به بچه ها خبر داد که فردا میتونن به کارهای شخصی یا گردش های احتمالی خودشون برسند ولی ازشون خواست که ساعت 6 حتماً هتل باشن و دیر نکنن

برای خواب آماده میشدم که سپیده پرسید: برای فردا چه برنامه ای داری سحری؟

-دقیق نمیدونم باید یک جایی برم بعد از اون هر جا تو بگی میریم -کجا؟

-میریم متوجه میشی

-نمیخوای بگی کجا؟

-اصلاً بهتره من برم و برگردم بعد از اون میریم به دوری میزنیم

-نه با هم بریم بهتره دوست ندارم تنها باشم

-ممکنه برات جالب نباشه

-تو بگو کجا من میگم جالبه یا نه
 -میرم بهشت زهرا
 -حالا چرا اونجا؟
 -باید به یکی سر بزnm
 -باهات میام
 -مطمئن؟
 -آره میخوام باهات بیام
 -پس بگیر بخواب صبح بعد از صبحانه میریم
 تا صبح به کاری که میخواستم بکنم فکر میکردم نمیدونستم کارم درسته یا نه ولی حس ناشناخته ای منو به اونجا میکشوند شاید این اولین و آخرین دیدار من باشه باید میدیدمش تا راهی برای رهایی از گذشته پیدا میکردم صبح با صدای سپیده بیدار شدم خیلی زود آماده شدیم و رفتیم پایین در حین صبحانه سپیده گفت:سعید و پدرام با استاد کجا میرن؟
 -به ما چه صبحونه ات رو بخور بریم
 -کنجکاوم دیگه
 -فضولی نه کنجکاوی
 -دیگه نمیخورم سیر شدم بریم
 -ضعف میکنی ها یک چیزی بخور
 -میل ندارم مامان جون بریم
 ساعت 10 بود که به مقصد رسیدیم روبروی مقبره ایستادم از وقتی که دفن شد دیگه اینجا نیومدم درست 14 ماه میگذشت
 به سپیده که همراه بود گفتم:همین جا باش چند لحظه ی دیگه برمیگردم
 -منم میخوام پیام فاتحه بخونم
 -خواهش میکنم همین جا بمون،میخوام تنها برم
 -ولی...
 -خواهش میکنم
 -قبول فقط زود برگرد
 -بهم قول بده به هیچ عنوان وارد مقبره نشو
 -باشه قول میدم حالا برو
 با گامهایی لرزان به سمت مقبره رفتم چه کار سختی بود سر قبر کسی بری که برات مهمه برات با ارزشه و دوستش داری ولی چاره ای نبود
 در رو باز کردم و داخل شدم درست کنار پنجره سمت چپ درختچه ی کوچکی قرار داشت
 قدرت نگاه کردن به سنگ قبر رو نداشتم از پایین سنگ شروع کردم به خواندن

ردیف / شماره / قبر

تاریخ وفات 28/4/..

چقدر اون روز برام زنده بود درست روبروی چشم هام قرار داشت، دره، ماشین سفید، سرعت، آتیش، سوخت؟ اون سوخت، زندگی من سوخت، گذشته و آینده سوخت و در نتیجه ی اشتباه من خانواده ام هم سوختن زانو هام توانایی درک این همه تلخی رو نداشتند همه چیز برام تداعی میشد فریادهاش، سکوتش حتی مهربونیش برای خانواده که حالا برام خودخواهی معنی میداد

جلو روی قبر به زانو نشستم و بهش فکر کردم به صورتی که میخندید و غم رو باور نداشت به خنده هایی که همیشه از ته دل بود به دوست داشتنش

اونی که اونجا خوابیده بود از کینه دور بود از غم عاری بود ولی وقتی اون رفت زیر خاک وقتی اسمش روی این قبر حک شد قلب من پر از کینه شد دیگه نتونستم دلم رو صاف کنم دیگه نتونستم عشق بورزم.

کاش بودی، اگه بودی مبارزه میکردم و از روی زمین بلند میشدم ولی وقتی فرستادمت زیر خاک انگار به زندگی خودم خاک مرده پاشیدم بی روح شدم دارایی هایی رو که میگفتی خیلی با ارزشه رو از دست دادم حتی عشق کسانی رو که دوستم داشتن رو هم از خودم دور کردم.

بعد از 14 ماه دوباره گریه برای سکوتش رو شروع کردم ناقفهمیدم کی ولی به خودم که اومدم دوباره زیر بارش اشک خیس خیس بودم ولی...

ولی دیگه کسی نبود که با چتر مهربونیش منو نجات بده

دوباره تنهایی رو باور کردم که یکدفعه صدایی آشنا تنهایی رو برد و دلم گرم شد ولی من تنهایی رو میخواستم من خودم تنهایی رو انتخاب کرده بودم

-خانم فروزش حالتون خوبه؟

به سمتش برگشتم با دیدن چشمهای به خون نشسته ی من تعجب کرد و دوباره پرسید: حالت خوبه؟

هنوز بین دو راهی تنهای و آزادی از حصار غم دست و پا میزدم که منو به اسم صدا کرد

-سحر، سحر خانم حالت خوبه؟

دوباره به اطراف نگاه کردم هیچ کس نبود فقط همون نگاه آشنا من رو نگاه میکرد سعی میکردم حرف بزنم ولی قفل بزرگی روی دهانم بود که اجازه حرف زدن بهم نمیداد

-تو رو خدا به چیزی بگو چت شده دختر؟

...

-میرم خانم رحمتی رو صدا کنم بیاد کمکت زود برمیگردم

اسم سپیده منو به لرزه انداخت نمیخواستم چیزی بدونه یا حتی من رو تو این حالت ببینه سپیده یک معجزه بود که نمیخواستم درباره ی گذشته من چیزی بدونه...اگه بفهمه...اگه ترکم کنه...نه...نه

-چی نه؟

انگار اون قفل شکسته شده بود گفتم: نمیخواه سپیده رو خبر کنی حالم خوبه

-اون که مشخصه واقعاً حالت خوبه

- حالم خوبه آقای نیازی باور کنید
- میدونی چه حالی داشتی و داری چقدر گریه کردی که چشمت رو به این حال و روز انداختی؟
- حالم خوبه شما اینجا چیکار میکنید؟
- خانم رحمتی نگرانتون بود میگفت یک ساعتی هست که اومدید داخل
- چرا اومدید داخل؟
- پس خانم رحمتی جدی بود که ازش قول گرفته بودی وارد مقبره نشه
- پس چرا اومدید داخل؟
- استاد گفت خانم رحمتی قول داده وارد نشه ما که قول ندادیم
- استدلال جالبی بود میشه تنهام بگذارید لطفاً
- نه میشه بهتره بلند شید بریم
- میام بیرون فقط چند لحظه منو تنوا بگذارید خواهش میکنم
- فقط 5 دقیقه بعدش خانم رحمتی رو میفرستم دنبالت فهمیدی؟
- قبول میشه برید بیرون؟
- الان میرم
- با نگاهم بدرقه اش کردم و دوباره به قبر خیره شدم و گفتم:داشتم خودم رو گول میزدم من باید میجنگیدم تا زندگی کنم نه اینکه زندگی رو فدای اتفاقات گذشته بکنم ولی حالا یه حسی به من میگه پر از گناهام حتی بیشتر از... باور میکنی دیگه اسمش هم برام عذاب میاره میخوام تمومش کنم الان جرأت اینو دارم که باهاش روبرو بشم باید پیداش کنم و بگم ازش متنفرم، بگم به خاطر کارهاش تو رو زیر خاک کردم و حالا...
- بهم کمک کن تا پیداش کنم اونوقت برمیگردم و بلندت میکنم و دوباره مهربونی رو برات از سر میگیرم اینو قول میدم...میدونی که من به قولم همیشه عمل میکنم
- از مقبره خارج شدم وسط های راه بود که سپیده به من رسید و بازوم رو گرفت
- حالم خوبه سپیده
- با خودت چیکار کردی سحری؟
- بهتر از این نمیشم سپیده
- با سپیده به جمع آقایون رسیدیم در حال صحبت بودیم که دیدم یکی وارد مقبره شد و من فقط تونستم دسته گل سرخ رو که گل مورد علاقه ام بود رو ببینم
- موافقی سحری؟
- با چی عزیزم؟
- کجایی؟میخوایم بریم سر مزار پدر و مادر استاد
- موافقم کجا هست؟
- دور نیست اونجایی که پسرانشستن
- درست روبروی در مقبره بود جوری نشستم که روبرو باشم فاتحه ای خوندم و به همون حالت ولی چشمم به در بود تا ببینم اون مردی که وارد شده بود کی میاد بیرون به قول سپیده کنجکاوای داشت خفه ام میکرد درست وقتی

میخواستم از جام بلند بشم از در خارج شد چیزی خارج از باورم بود تمام توانم رو از دست دادم و زانو هام خم شد و دیگه چیزی نفهمیدم

وقتی چشم باز کردم همه جا سفید بود برعکس دفعه قبل دوباره من بودم و نیما و پدر و مادری خوشحال بودم خیلی خوشحال یکدفعه نور زیادی به چشمم هجوم آورد چشمام رو بستم صدای نیما که ازم میخواست چشمام رو باز کنم رو میشنیدم

چشمهام رو به روی اون دره ی پر گل باز کردم برام هیجان آور بود خم شدم و گل ها رو بو کردم که یکی روبروم قرار گرفت میترسیدم سرم رو بلند کنم و دوباره همون سیاهی رو بینم ولی چاره ای نبود نمیتونستم تا آخر عمر به همون حالت بمونم

با تردید بلند شدم پشتش به من بود نفس راحتی کشیدم و ازش دور شدم ولی هر چی در جهت مخالف قدم برمیداشتم تغییری در فاصله مون ایجاد نمیشد دوباره ترسیدم ولی این ترس برام شیرین بود انگار قرار نبود اتفاق بدی بیوفته این رو حس میکردم که قرار جدایی تموم بشه. به سمت من برگشت و گفت: بگو، همه چیز رو بگو وقتی سرم رو بلند کردم از دیدن قیافه اش تعجب کردم و فریاد زدم

-آروم باش سحری من اینجام

-سپیده کجاییم؟

-بیمارستانیم نگران نباش

-بیمارستان برای چی؟

-برای قشنگی دیگه داری بدجور منو میترسونی یکدفعه از حال رفتی ما هم آوردیدمت بیمارستان

-شما؟

-یادت نیست با استاد و رهنما و نیازی بهشت زهرا بودیم

-یادمه

-چه خوب میدونی چند ساعته بیهوشی؟

-چند ساعت؟

-الان ساعت 7 شبه

-شوخی میکنی؟

-نه خیر جنابعالی 8 ساعته بیهوشی

-خواب می دیدم

-الان دکتر رو خبر میکنم وضعیت رو چک کنه

-من سالم خوبه

-الان برمیگردم

چند دقیقه بعد از خارج شدن سپیده صدای در اومد و بعد هم نیازی و رهنما همراه استاد وارد شدن

-حالتون خوبه خانم فروزش؟

-بله استاد خوبم شرمنده باعث زحمت شدم

-این چه حرفیه دختر خوب خدا رو شکر که بهتری الان دکتر هم میاد

-من حالم خوبه
 -دکتر باید تشخیص بده سرکار خانم
 صدای نیازی بود که این جمله رو گفت و بعد ادامه داد:میدونید چند ساعته بیهوشید؟
 -سپیده بهم گفت ولی من الان خوبم
 -منتظر دکتر میمونیم
 در همین حین دکتر وارد شد
 -حال دانشجوی خواب آلود ما چطوره؟
 -سلام برای چندمین بار میگم خوبم
 -باید هم خوب باشی من از به خاطر نخوابیدن رو پا بند نیستم تو از ساعت 11 صبح تا حالا خواب بودی چرا بد باشی؟
 -منم همین رو میگم آقای دکتر
 -رو تو برم سحری من داشتم از ترس سکنه میکردم تو چی میگی
 -دوست مهربونی داری خانم جوان
 -خواهر مهربونی دارم دکتر
 -خواب بلبل زبونی بسه و رو کرد سمت پسرا و گفت:این خانم ها مرخص اند
 به سپیده گفتم:مگه تو هم حالت بد بود؟
 -خانم جوان دوستت وقتی حال تو رو دیده برای یک ساعت مهمون ما بود ولی مثل تو اینقدر نخواهید یکم فشارش
 افتاده بود
 -الهی بگردم شرمنده عزیزم
 -چرت نگو فقط دیگه منو اینجوری تترسون باشه؟
 بعد از مرخص شدن از بیمارستان رفتیم هتل اون شب تماماً به خوابی فکر کردم که دیده بودم چرا نیازی؟؟؟
 نمیدونستم چرا،ولی این برام جالب بود که هر وقت به تنهایی و رهایی فکر میکردم اون کسی بود که جلوم ظاهر
 میشد
 تازه چشمهام گرم شده بود که سپیده بیدار باش اعلام کرد ساعت 9 حرکت کردیم از وقتی وارد اتوبوس شدیم
 سپیده در حال پرسیدن احوال من بود آنقدر که دیگه داشت دیوونم میکرد
 -سپیده جان باور کن حالم خوبه دیشب نخوابیدم یکم کسلم
 -تو که دیروز اون همه خوابیدی معلومه شب خوابت نمبیره میخوای بری اون پشت بخوابی؟
 -نه نمیخوام بخوابم بیا در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم
 -مثلاً چی؟
 -بیا از منظره های طبیعی لذت ببریم و در مورد چیزای خوب حرف بزنیم
 صدای رهنما ما رو از بحث کشید بیرون و گفت:بهتره پیاده بشید تا نهار بخوری اینجوری بهتره
 -آقای رهنما راست میگه بریم نهار بخوریم سپیده جان

-مطمئنی خوبی سحری؟

-خانم رحمتی با این کار شما اگه حال ایشون خوب هم باشه شما مجبورش میکنید خلافتش رو ثابت کنه

-مگه من چیکار کردم آقای رهنما؟

از حالت سپیده به خنده افتادم و گفتم:هیچی عزیزم بریم نهار

سپیده حرفی نزد و من هم تونستم اون اطراف رو بهتر ببینم یک رستوران بین راهی بود روبروی یک دره ی عمیق.

روبروی دره قرار گرفتم چقدر این منظره برام آشنا بود وقتی به اطراف نگاه کردم با دیدن پلی که روی رودخونه

بود لرزیدم دستم رو به نرده های کنار جاده گرفتم و سر پا ایستادم.همونجا بود،همونجایی که گذشته رو از آینده

جدا کرد،همونجایی که...

بی اختیار به سمت پل رفتم تمام صحنه ها جلوی چشمم بود همون ماشین سفید که دو تا سرنشین داشت دو تا

دختر،یک دختر شکست خورده و یک دختر...یک دختر که شاید هیچ شناختی ازش نبود

صدای سپیده افکارم رو بهم ریخت

-کجا میری سحری؟قرار شد نهار بخوریم

-تو برو منم میام

-سحری خطرناکه بیا بریم

-سپیده خواهش میکنم برو منم میام

از سرایشی کنار پل به سمت پایین رفتم و کنار رودخونه قرار گرفتم درست مثل همون موقع خروشان و پر سر و

صدا انگار غرش میکرد و میگفت چرا؟

-خانم فروزش این پایین چیکار میکنید؟

-شما اینجا چیکار میکنید؟

-خانم رحمتی گفتند اومدید این سمت چرا؟

-دلیل میخواید؟

-چرا به این سفر اومدی؟

-آدمها برای چی سفر میرن؟

-برای استراحت ولی تو فقط به خودت عذاب دادی

-میدونی اینجا کجاست؟

صدای آدم توی خوابم می اومد که میگفت:بگو،همه چیز رو بگو

-نه نمیدونم چه فرقی میکنه؟

-برای من فرق میکنه،خیلی زیاد

-پس بگو اینجا کجاست؟

-جایی که من همه چیز رو از دست دادم جایی که من...من مردم!!!

-تو زنده ای اینو درک میکنی زنده ای

18 سالم بود دختر شادی بودم مثل تموم دخترهای هم سن و سال خودم کنار پدر و مادرم و تنها برادرم زندگی شادی داشتم از بازی های روزگار سر در نمی آوردم و حس میکردم زندگی یعنی آرامش، راحتی بدون هیچ گونه دل مشغولی. برای من پیدا کردن کسی که تو رویاهام داشتم یک ایده آل محسوب میشد خواستگاری زیادی داشتم ولی کسی که تو افکار من بود فرق داشت با همه ی کسانی که دیده بودم فرق داشت

بالاخره پیداش کردم

مهمونی آخر سال پدرم بود که با دسته ای از گلهای سرخ وارد شد نگاه برنده ای داشت تمام وجودم لرزید به اتاقم پناه بردم و خودم رو آروم کردم. غرور خاصی داشتم که بهم اجازه ی لرزش نمیداد بعد از لحظاتی از اتاق خارج شدم در ظاهر سرد و بی توجه ولی از درون گرم و پر از احساس بودم نگاه درونم دنبالش میگشت ولی نگاه ظاهرم با اطرافم یکی بود وقتی پدرم منو بهش معرفی کرد لبخند دلنشینی زد و اظهار خوشحالی کرد.

با دروغ نامأنوس بودم و حس درونم رو باور داشتم بعد از اون مهمونی چندین بار دیدمش، سعی میکردم مثل همیشه عادی رفتار کنم به جز نیما کسی به راز دلم آگاه نبود. مثل همیشه برام یک مشاور عالی بود کسی که در هر شرایطی بهش تکیه میکردم و اون با دلگرمی بهم جواب میداد

در موردش بهم مشورت داد و گفت: تا اون کاری نکرده رفتارم رو عادی نگه دارم اونم میدونست من بدون غرورم میمیرم نمیخواست کاری بکنم که بعد پشیمان بشم

پنج ماهی از آشنایی ما میگذشت و ما فقط در مهمونی ها همدیگه رو دیده بودیم آخرین مهمونی که رفتم فهمیدم برای کارهایی رفته خارج از کشور. درونم لرزید، میترسیدم دوباره نبینمش درست بود که چیزی نمیگفتم ولی دوستش داشتم اون کسی بود که قلبم رو به لرزه انداخته بود و باعث شده بود عشق رو تجربه کنم مثل هر آدمی خواهان شکست نبودم و میخواستم در راهی که هستم موفق باشم.

همزمان با رفتن آرش، نیما هم برای کارهای مربوط به شرکت راهی دبی شد. یک ماهی اونجا بود ولی وقتی برگشت همیشه کنارم بود انگار میخواست فکر آرش رو از سرم بندازه و فکر میکرد موفق شده وقتی متوجه اشتباهش شد که بعد از 6 ماه بالاخره آرش از کانادا برگشت و دو روز بعد از تولد 19 سالگی ام ازم خواستگاری کرد اون روز برام رویایی بود که به واقعیت تبدیل شده بود اینکه فهمیدم اون هم به من علاقه داره باعث خوشحالیم میشد ولی از طرفی ناراحتی نیما عذابم میداد خیلی سعی کردم دلیلش رو بدونم ولی اون حرفی نزد و من هم بیخیال شدم. بعد از دو هفته با نظر مساعد پدر و مادری به آرش جواب مثبت دادم اون موقع فکر میکردم خوشبخت ترین آدم روی زمین هستم که به خواسته ام رسیدم.

نیما محدودیت هایی برام ایجاد کرده بود با وجود ناراحتی از رفتارش نمیخواستم رو حرفش حرفی بیارم یک هفته بعد از جواب من به آرش توسط یکی از دوستای پدرم برای مدت یک ماه به آرش محرم شدم به دلیل سفر کاری پدر مراسم عقد به بعد از برگشت پدر موکول شد.

فاصله ی محرمیت و کنکورم یک هفته بود حالا که آرش رو داشتم میخواستم به آرزوی کودکی ام برسم.

از بچگی ام دوست داشتم تو شرکت بابا کار کنم وقتی عمو محمد اعداد رو بهم یاد میداد از یاد گرفتن و نوشتنشون ذوق میکردم اونم همیشه میگفت وقتی شرکت بابا رو ترک میکنه که من جاش رو تو امور مالی بگیرم پس باید رشته حسابداری قبول میشدم.

دو هفته ای از کنکور میگذشت و من مطمئن بودم به خواسته ام میرسم و در کنارش هر روز آرش رو میدیدم شیفته ی اخلاقی بودم و بهش اعتماد داشتم اون روز بهم گفت مامانش ازم دعوت کرده آخر هفته باهاشون باشم برای جوابش شک داشتم اون هفته نیما تهران نبود وقتی به خونه رسیدم مادری گفت که مادر آرش باهاش تماس گرفته و ماجرای آخر هفته رو گفته ازش پرسیدم برم یا نه؟ گفت زشته نری من نیما رو راضی میکنم ازش خواستم قبل از رفتن من با نیما حرف بزنه ولی گفت اگه فهمید بهش توضیح میده که خودش به من اجازه ی رفتن داده با اونکه راضی نبودم ولی قبول کردم اون شب لباسی رو که نیما از دبی برام آورده بود رو پوشیدم و حاضر شدم آرش طبق قرار اومد دنبالم سر راه از گلفروشی یک دسته گل گرفتیم و راهی شدیم فاصله زیادی تا خونشون نداشتیم با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و وارد باغ شدیم و تا جلوی ساختمون ساکت بودم سکوت ما و اطراف ترس عجیبی رو به دلم ریخت.

با هم وارد شدیم همه چیز مثل قبل بود ولی عاری از زندگی، روی مبل ها ملافه کشیده شده بود وقتی وارد شدیم آرش در ورودی رو بست و رمز رو برای به کار انداختن قفل وارد کرد حس بدی وجودم رو پر کرده بود و سکوتش بیشتر عذابم میداد به آشپزخونه رفت و با دو تا قهوه برگشت در حین شیرین کردن قهوه از مامانش پرسیدم که گفت: برای خداحافظی رفته خونه ی یکی از دوستاش زود برمیگرده

-خداحافظی برای چی؟

-قراره بریم کانادا مامان داره از اطرافیان خداحافظی میکنه دوست داشت یک گودبای پارتی بگیره ولی وقتش خیلی کمه

-برید کانادا؟؟؟

-خواهرم تنهاست مامان طاقت نمیاره اینجا بمونه

-پس ما چی؟ تکلیف ما چی میشه؟

-من برمیگردم فداتشم نگران نباش تازه اگه تو دوست داشته باشی بعد ازدواج میریم اونجا

-من دوست ندارم

-باشه چرا داد میزنی عزیزم

-پس چرا مامانت نمیاد

-حالت خوبه نازنینم؟

-بعدازظهر استراحت کردم ولی نمیدونم چرا خوابم میاد نمیدونم چرا اینجوری شدم

-نگران نباش من میدونم

-میدونی؟

-حسام رو میشناسی؟

-حسام، پسر طالبی رو میگی؟

-آره همون

-میشناسم چه ربطی به حال من داره؟

چشمام سیاهی میرفت و اونم سوالهای بی ربط میپرسید

-ربط داره عزیزم همیشه از اینکه مغروری برام میگفت حالا چقدر میشناسیش؟
 -خواستگارم بود پسر دوست بابا است
 -بهش گفتم میتونم عاشقت کنم
 -عاشق؟ چی میگی آرش؟
 -باور نداشت که میتونم دل سنگی ات رو نرم کنم منم سر این موضوع شرط بستم
 -چی میگی؟
 -میگم من عاشقت نبودم میخواستم هر جور شده شرط رو ببرم ولی حالا تو میخوام نه برای زندگی برای...
 -خفه شو...
 -دیگه نای حرف زدن هم نداری نازنینم
 -منو اینجوری صدا نکن
 تمام قدرت ام رو جمع کردم و از جام بلند شدم با دو دست شانم ام رو گرفتم و گفتم: پس چی صدات کنم عزیزم
 درست مثل اسمت نازنینی
 -خفه... شو
 -داره اثر میکنه عزیزم نگران هیچی باش من کنارتم
 بعد از سه هفته از خواب غفلت بیدار شدم اشتباهی که باعث شد...
 سکوت علاوه بر اون خونه زندگی من رو هم در بر گرفته بود و نمیدونستم باید چیکار کنم لبه تخت نشستم و به
 اتفاقی که افتاده بود فکر میکردم هیچی یادم نمی اومد کنار تخت یک نامه بود برداشتم و شروع کردم به
 خوندن، هنوزم بعد از 14 ماه تک تک کلماتش رو به یاد دارم
 نازنینم سلام،
 حسام از شرطی که بسته بود پشیمون شد ولی خیلی دیر به این فکر افتاد چون آرش یا راهی رو نمیره یا اگه پا توش
 گذاشت تا آخر ادامه اش میده این بازی بهت نشون داد شاهزاده با اسب سفید داستان قصه های شیرینه ولی...
 تو میتونی خوشبخت باشی فقط باید راهش رو پیدا کنی
 میدونم از نظرت دارم چرت میگم ولی نمیتونم بگم ناراحتم چون نیستم چون وقتی دیدمت میخواستمت و حالا
 پشیمون نیستم
 الان که نامه رو میخونی پرواز دارم شاید روزی برگشتم تا شاهد خوشبختیت باشم
 خداحافظ
 آرش

تک تک اون کلمات عذاب میداد ولی سکوت کردم لباسام رو پوشیدم و راهی خونه شدم.
 وقتی به خونه رسیدم تازه فهمیدم چرا مادری نگرانم نبود اون گفت که نیمه شب بوده که مادر آرش باهش تماس
 میگیره و میگه من شب اونجا میمونم گفته که از من مراقبت میکنه و صبح آرش منو میرسونه خونه.
 یگراست به اتاقم رفتم و سکوت رو نشکستم تمام وجودم پر از کینه بود ولی من جرأت ابراز نداشتم.

-تمومش کن سحر اینا رو برای چی تعریف میکنی

-بذار بگم اگه نمیخوای گوش کنی میتونی بری ولی من باید بگم میخوام همه چیز رو تموم کنم تو خواب گفت باید

همه چیز رو بگم

-کی گفت؟

-اگه بگم باور نمیکنی

-باور میکنم

-تو گفتی

-من؟

-باور نمیکنی؟ ولش کن

تموم طول هفته رو به خودم فکر کردم به عشقی که به یک هوس باز دادم و به لجن کشیده شد به خانواده ام به آینده به همه چیز فکر کردم هنوز نیما برنگشته بود.

27 تیر بود که نیومدن نیما رو بهونه کردم و راهی شمال شدم عوارضی تهران یک دختری رو سوار کردم که پر از غصه بود مثل خودم پر از غم، از یک طرف دیگه بریده بود.

وسط راه جامون رو عوض کردیم و اون رانندگی رو به عهده گرفت به اینجا که رسیدیم میخواست کاری که کرده بود رو توضیح بده که یکدفعه یک کامیون از پیچ جاده دیدیم انگار ترسید و کشید سمت دره ولی اشتباه کردم نترسیده بود رفت سمت دره و گفت: میخوام آزاد بشم.

جرأت کاری که اون کرد رو نداشتم ولی خوشحال بودم یکی این کارو برام انجام داد. خاطرات دیدن آرش از لحظه اول تا آخر برام مرور شد وقتی به خودم اومدم که ته دره بودیم تمام بدنم درد میکرد من کمر بند بسته بودم ولی فرورفتگی در ماشین پهلوام رو اذیت میکرد و از طرف دیگه هم دنده ی ماشین باعث شکستگی دستم شده بود. به نازنین نگاه کردم نیمی از بدنش روی کاپوت ماشین بود و پاهاش داخل ماشین بود تکون نمیخورد صداش کردم ولی جواب نداد تکانهای آب میخواست ماشین رو حرکت بده مردم زیادی دور رودخونه جمع شده بودن نازنین تکون نمیخورد و من هم به خاطر آسیب دستم قادر نبودم از ماشین خارج بشم.

دو، سه نفری که جرعه های باک ماشین رو دیده بودن برای کمک اومدن با طناب اومدن که اسیر جریان آب نشن. هر چی تلاش کردن نتونستن در رو باز کنن به خاطر همین دو نفری منو از طریق شیشه جلو که شکسته بود بیرون کشیدن از شون خواهش کردم نازنین رو هم از ماشین خارج کنن ولی گفتن اول منو از رودخونه رد میکنن بعد میان دنبالش

وقتی از رودخونه رد شدم بهشون گفتم: برید دنبال نازنین

یکی از پسرا گفت: نبض نداشت امداد میاد از اونجا درش میاره

هنوز از حرف پسره یک دقیقه نگذشته بود که صدای مهیبی نگاه ها رو سمت ماشین برگردوند.

نازنین سوخت تنها چیزی که شنیده میشد صدای من بود که نازنین رو به اسم میخوندم نمیدونم از غم رفتن نازنینی بود که نمی شناختمش یا از غم سالم بودن نازنینی بود که خوب میشناختمش

منو به بیمارستان منتقل کردن اسم نازنین باعث شده بود تمام فکرم جایی دیگه باشه من روی روبرو شدن با خانواده ام رو نداشتم اگه اصل ماجرا رو برای نیما میگفتم از زیر سنگ هم شده بود آرش رو پیدا میکرد و نابودش میکرد

نمیخواستم عذابم بیشتر بشه ولی نمیتونستم بی صدا و لاشون کنم اونا تموم دارایی من بودن و نمیخواستم به راحتی ازشون بگذرم.

وقتی نیما اومد تو اتاق و منو دید وقتی در آغوشم گرفت غم نهفته ی یک هفته سر باز کرد و سکوتم رها شد ولی همه چیز رو نگفتم وقتی سبک شدم بهش گفتم میخوام ازشون جدا زندگی کنم ولی واضح توضیح دادم که میخوام نازنین رو به جای من دفن کنن و بگن من رفتم خیلی اصرار کرد تا دلیل کارم رو بدونه ولی هیچی نگفتم تا اوضاع خراب تر نشه وقتی دید من چیزی نمیگم با حرفم مخالفت کرد.

دو روز تموم داشتم ازش خواهش میکردم که قبول کنه وقتی دیدم حرفم رو گوش نمیده تصمیم گرفتم بهش ثابت کنم میخوام بمیرم و تصمیم خیلی جدیه، روز دوم بود که با استفاده از تیغه ی بریدن سر آمپول رگ دستم رو زدم باورش نمیشد من این کار رو کردم ولی وقتی التماس های من رو دید قبول کرد و به خانواده خبر داد هیچ وقت اون روزها رو یادم نمیره روزهایی که من تنها بودم و خانواده ام با قبری که اسم من روش بود نجوا میکردن.

حس بدی داشتم حس اینکه من باعث ناراحتی اونها شدم ولی تدبیر نیما باعث شده بود اونها زیاد زجر نکشن نیما بهشون گفته بود من زنده ام ولی نمیخوام با کسی حرف بزنم وقتی خبر قبولی کنکور رو شنیدم فقط اشک ریختم دیگه شوق کمک نداشتم چون دیگه پدری نبود که کمکش کنم من همه رو از خودم دور کردم با دستای خودم زندگی رو نازنین گرفتم، میفهمی، با دستای خودم.

تو این مدت تمام سختی هایی که قرار بود تو زندگی بکشم یک جا دیدم، دلم یک دفعه پر شد از غم و اندوه، ولی دردناک ترین قسمتش این بود که باید تنهایی این غم رو به دوش بکشم وقتی انتقالی گرفتم تصمیم ام این بود که یک زندگی جدید رو شروع کنم ولی گذشته دست از سرم برنمیداشت تمام لحظات بهش فکر میکردم، به اینکه چرا به آرش اعتماد کردم؟ به اینکه چرا آرش از اعتماد من سوء استفاده کرد؟ چرا به خانواده ام واقعیت رو نگفتم؟ چرا از خودم فرار کردم؟ چرا خودم رو با دستهای خودم از بین بردم؟ و هزار تا چرای دیگه که هنوزم از مجهولات ذهنم به حساب می یان.

ولی حالا میخوام تمام اینها رو پاسخ بدم میخوام برگردم و دوباره زندگی کنم میخوام دوباره بشم نازنین، همون دختری که شاد بود و با آرامش زندگی میکرد.

درسته من یک چیز رو از دست دادم ولی نمیخوام با از دست دادن اون برای همیشه خانواده ام رو از دست بدم. برای برگشتن باید آرش رو ببینم وقتی داشتم سر قبر پدر و مادر استاد فاتحه میخوندم یکی وارد مقبره شد از پشت شناختمش ولی وقتی اومد بیرون شناختمش خیلی خوب بیاد آوردمش
-یعنی آرش بود؟

-آره آرش بود با یک دسته گل سرخ همون گلی که من برای مادرش تو اون شب کذایی بردم، گل مورد علاقه ی من -به خاطر اون بود که بیهوش شدی؟

-چند دقیقه قبلش به نازنین توی قبر قول دادم اگه کمک کنه تا آرش رو پیدا کنم برمیگردم و خوشحالی رو دوباره وارد زندگی میکنم اون خیلی زود جوابم رو داد آرش ایرانه من فقط باید پیداش کنم.

-بلند شو بریم بچه ها دارن سوار اتوبوس میشن

-باید پیداش کنم

- پیداش میکنی مطمئنم
- باید بهش بگم میخوام تمام خاطرات رو دور بریزم و دوباره شروع کنم
- بهش میگی حالا پاشو بریم سحر
- اسم من نازینه
- فامیلی ات چطور؟ فروزش درسته یا ...
- نازین فروزش من نمیخوامم به کسی دروغ بگم دروغ های آدم های اطرافم باعث شد اینطوری بشه به نظرت اگه سپیده بفهمه چیکار میکنه؟
- یعنی چی؟
- از عکس العملش میترسم
- خانم رحمتی خیلی دوستت داره فکر نکنم عکس العمل بدی نشون بده بهتره بریم واگر نه جا می مونیم ناراحت نبودم که کسی غیر از خودم از رازم خبر داره اونم کی؟ پدرام نیازی اگه کسی بهم میگفت قراره برای اون درد و دل کنم باور نمی کردمش ولی حالا اون کسی بود که بهش اعتماد کردم و باهاش حرف زدم.
- همراه نیازی سوار اتوبوس شدم وقتی کنار سپیده می نشستم قیافه اش گرفته بود ولی یک بسته ی غذا دستش بود صورتش که سمت پنجره بود و دستش سمت من که گفت:ناهار نیومدی بخوری بهتره غذات رو بخوری تا دوباره بیهوش نشی
- سپیده از دستم ناراحتی؟
- نه خیر خانوم برای چی ناراحت باشم
- پس چرا نگاهم نمیکنی؟
- خودت گفتم از مناظر زیبا لذت ببریم
- دستم رو زیر چونه اش بردم و صورتش رو برگردوندم چقدر این چهره برام دلنشین بود
- از دستم ناراحتی؟
- آره ناراحتم میخوای چیکار کنی؟
- میخوام از دلت در بیارم
- چه جوری؟
- سرم رو جلو بردم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم:اینجوری
- خواب بابا چیز شدم حالا غذات رو بخور دیوونه
- تو دیوونه ام کردی خوشگله
- وا چرا می اندازی تقصیر من تو خودت دیوونه بودی وقتی همخونه ات شدم به من هم سرایت کرد همیشه واقعیت ها رو بگو سحری.
- کاش جرأت اینو داشتم که همین حالا بهت بگم اسم واقعی من سحر نیست.
- به لبخندی اکتفا کردم و غذایی که سپیده برام گرفته بود رو خوردم.کنارم نیازی هم داشت غذا میخورد وقتی دقیق تر نگاهش کردم انگار تازه برای اولین بار بود میدیدمش به نظرم دخترها حق داشتن دوستش داشته باشن زیبایی

عجیبی داشت و در عین زیبایی جذابیت و جذبه خاصی داشت چشمهای درشت مشکی و ابروهای کشیده، هیكلی ورزیده که تو این لباس خیلی برازنده شده بود موهاش کمی جعد داشت که خیلی نامرتب روی پیشونی بلندش ریخته بود صورتش برنزه بود ولی با این حالت زیباتر شده بود

با ضربه ی سپیده به سمتش برگشتم و با حالتی عصبانی گفتم: چته دیوونه شکم درد گرفت
-داشتی پسر مردم رو میخوردی تو چت شده؟

-چی میگی تو؟

-میگم یک ربع ساعته که زل زدی اون سمت چت شده که به پسر جماعت اینجوری نگاه میکنی؟

-نگران نباش حالم خوبه

-نه بابا به چیزیت شده داری قاط میزنی دختر

-کوله ی منو کجا گذاشتی؟

-اون بالا

از جام بلند شدم و کوله رو برداشتم و دوباره نشستم و جعبه ی سیاه رنگی رو در آوردم

-برای من کادو گرفتی؟ زیاد ناراحت نیستم از دلم در اومده سحری

-جدی باش برای تو نیست

-پس برا کیه؟ زیر سرت بلند شده دیگه منو دوست نداری رفتی یکی دیگه پیدا کردی؟

-کم چرت بگو دختر

-پس زود بگو برای کیه؟

-مال خودمه

-برای خودت کادو گرفتی؟ مگه تو کمبود محبت داری؟

-دو دقیقه زبون به دهن بگیر دختر

کادوی دور جعبه رو باز کردم و انداختم تو سطل آشغال و در جعبه رو باز کردم انگشتی که آرش برای نشون بهم داده بود، گردنبندی که به عنوان مهریه ی صیغه ی محرمیت به من داده بود و انگشتی که مادرش به عنوان کادو به من داد و در آخر موبایلم.

گوشی رو در آوردم و روشنش کردم 50 درصد شارژ داشت تمام پیام هایی که آرش بهم داده بود رو نگه داشته بودم میخواستم پیداش کنم و همه چیز رو بهش برگردونم.

اول از همه پیامک ها، از اول شروع کردم به ارسال هر 5 دقیقه یکی رو میفرستادم

سپیده از کارم تعجب کرده بود ولی بیشتر از وجود موبایلم در تعجب بود و پرسید: تو موبایل داشتی؟

-میبینی که یکی دارم

-پس چرا استفاده نمیکردی؟

-نیاز نداشتم ولی حالا نیاز دارم تو چت شده چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-فقط من نیستم که تعجب کردم و با سر به سمت پشت من اشاره کرد وقتی برگشتم با تعجب نیازی و رهنما روبرو

شدم و پرسیدم: اتفاقی افتاده؟

سرسون رو با جواب منفی تکون دادن که باعث خنده ام شد و پرسیدم: پس چرا اینجوری نگاه میکنید؟

نیازی جواب داد: خانم فروزش حالتون خوبه؟

-بهتر از این نمی شم

در همین حین گوشی زنگ خورد اسم آرش لرزش خفیفی به من وارد کرد که از چشم بچه ها دور نمود خیلی عادی

رد تماس زدم و دوباره براش پیامک ارسال کردم

نیازی خیلی آروم گفت: همون کاری رو میکنی که من بهش فکر میکنم؟

-نمیدونم به چی فکر میکنید ولی کار من درسته شک ندارم

-میخوای بترسونیش؟

-فکر نکنم از چیزی بترسه هر چند انسانها از کسانی که مردن میترسن

-دور از جون

-چیزی گفتید؟

-به کارت ادامه بده امیدوارم تصمیم درستی باشه

-به خودم ایمان دارم.

تا حوالی غروب بود نصف پیامک ها رو براش ارسال کرده بودم و تو این مدت 50 بار تماس گرفت که رد تماس

زده بودم معلوم بود خیلی دوست داره بدونه کیه که داره باهاش بازی میکنه میخواستم زودتر این بازی رو تموم کنم

براش نوشتم: اگه میخوای کسی رو که داره باهات بازی میکنه ببینی بیا مشهد

جواب داد: بازی خوبی رو شروع نکردی، نازنین دست آویز خوبی نیست

براش نوشتم: به نظرت حق داری با دهن کثیف ات اسم نازنین رو تلفظ کنی؟

جواب داد: بهت ثابت میکنم نازنین هنوز برای من نازینه

جواب دادم: من بهت ثابت میکنم لایقش نبود

گوشی رو خاموش کردم

بالاخره رسیدیم دیر وقت بود ولی دلم هوای زیارت داشت به سپیده گفتم: میای بریم حرم؟

-می یام ولی دیر وقته تنهایی بریم؟

-تنها نیستم با هم میریم راه هم که زیاد دور نیست

-چادرها رو بذار تو کیف ات

-سر میکنم بریم

-بریم

چادرهامون رو سر کردیم خیلی بهش می اومد

-سپیده چادری بشی خیلی با نمک میشی

-جدی؟ ولی تو نازتر میشی

-ناز بودم

-مگه من گفتم نبودى گفتم ناز تر میشی

-پس بیا همیشه چادر سر کنیم

-نه نمیتونم درست سر کنم تازه این کش هم داره

- پس خوشگلی رو بی خیال
- من خوشگل هستم سحری
- کی میشه که به اسم خودم صدام کنی داره برام آرزوی محال میشه.
- سحری کجایی؟ بریم دیگه
- بریم عزیزم هوای شهر یور چقدر خوبه شبیه هوای پایزه
- ولی سرد نیست سحری
- میشه اسم من رو کامل بگی؟
- نه نمیشه چون اینجوری راحت ترم مشکلی داری؟
- چه فرقی میکنه نه مشکلی نیست راحت باش
- چقدر آرام بود چقدر به دلم آرامش داد روبروی گنبدش بودیم ازش خواستم بهم کمک کنه تا بتونم بدون ترس با آرش روبرو بشه و دوباره پیش خانواده ام برگردم
- بعد از نماز صبح به هتل برگشتیم و استراحت کردیم اونقدر خسته بودیم که برای صبحانه بیدار نشدیم
- حوالی 12 بود که به خاطر گرسنگی با هم پایین رفتیم ولی به خاطر اینکه ناهاری اون ساعت در کار نبود برای خودمون قهوه و یک سفارش دادیم که کسی پرسید: تازه از خواب بیدار شدید؟
- نیازی بود که این سوال رو پرسید
- سلام آره چطور مگه؟
- سعید گفت: ساعت خواب حرف دکنتر که گفت خوش خوابید درست بود و داره ثابت میشه
- اتفاقاً کاملاً غلط بود
- در پی حرف سپیده من گفتم: حق با سپیده است ما تا 7 صبح بیدار بودیم تقریباً 5 ساعت خوابیدم
- تا صبح بیدار بودید؟
- ما رفتیم حرم، نماز صبح رو اونجا خوندم و برگشتیم
- تنهایی؟
- دو تایی با هم رفتیم آقای نیازی
- با قیافه ی حق به جانبی گفت: کار خطرناکی کردید
- در جوابش سپیده گفت: نه بابا اونقدرهام خطرناک نبود خیابونها خیلی شلوغ بودن در ثانی بهتر نیست اول بهمون زیارت قبول بگید؟
- درسته زیارتتون قبول ولی باید میگفتید بهتر بود ما هم حرم بودیم میتونستیم همراهی تون کنیم
- شما هم اونجا بودید؟
- اشکالی وجود داره که ما بریم حرم خانم رحمتی؟
- نه چه اشکالی، از امشب خواستیم بریم مزاحم شما میشیم
- امیدوارم حرفتون رو فراموش نکنید
- نگران نباشید من حافظه ی خوبی دارم

یکی از دخترا سپیده رو صدا کرد و سپیده رفت بعد از چند دقیقه سعید هم رفت تا یکی از کتابهای استاد بهش پس بده که نیازی گفت: یک سوال پیرسم؟

-پرسید

-نویسنده متن های نشریه شما بودید درسته؟

-چطور به این نتیجه رسیدید؟

-خیلی وقته فهمیدم ولی نه شما نه خانم رحمتی حاضر نشدید واقعیت رو بگید حتی دایی هم ازتون حمایت میکرد -اشتباه میکنید

-من مطمئنم خانم راستی فکر کنم جدول ها کار دوستتون باید باشه سعید یک حدس های زده بود

-برای خودتون میبرید و میدوزید راحتید؟

-شک ندارم، شما هم میدونید درسته

-اصلاً درست باشه چه فرقی میکنه؟

-گفتم که مطمئنم ولی چرا پنهان کاری؟

-به خودم مربوطه

-از این دفعه به بعد به نام خودتون چاپ میشه

-دوست ندارم

-میتونی اسم مخفف بزنی

-ولی...

-ولی نداره حرفم رو زدم

-منم دیگه مطلب نمیدم

-فعلاً یک داستان بلند دارم

-که از قرار داستان شما پایان نداره

-کاملش میکنید

-چه مطمئن!

-شک ندارم تمومش میکنید اینو باور دارم خانم نازنین فروزش

این جمله رو گفت و به سمت دوستاش رفت و منم گوشی رو روشن کردم که برام پیام اومد: رسیدم مشهد همبازی براش نوشتم: استراحت کن و صبر داشته باش وقت قرار خبرت میکنم

عصر به همراه سپیده به چند تا پاساژ نزدیک سر زدیم و بعد کمی خرید نزدیک شام به هتل برگشتیم بعد از شام برای آرش نوشتم: ساعت 2 بامداد کنار سقاخونه حرم

در جوابم نوشت: منتظرم زود بیا

حوالی ساعت 12 بود که برای رفتن به حرم حاضر بودیم

-به پسرا خبر میدی سحری؟

-ولشون کن خودمون میریم

-ناراحت میشن ها

-از کی تا حالا ناراحتی اونها برات مهم شده؟

-شوخی نکن سحری جدی گفتم

-من میرم تو هم برو به نیازی بگو اگه میخوای آخر داستان رو ببینی ساعت 2 کنار سقاخونه باش

-چی میگی تو؟

-اونجا میبینمت

-تنها میری؟

-آره، تو هم با اونها بیا

-از کجا معلوم که اونا بیان

-همونی رو که بهت گفتم بگو حتما میاد

-سحری خل شدی

-دارم جدی ترین تصمیم زندگی ام رو میگیرم برو سپیده

بعد از رسیدن به حرم یکراست رفتم داخل و روبروی ضریح ایستادم من کمک میخواستم و حالا تو این زمان واقعاً حسش میکردم زمان زیادی رو توی همون خلسه گذروندم وقتی به خودم اومدم که فقط 5 دقیقه تا قرار مونده بود وسایلم رو برداشتم و اومدم بیرون و یکراست به محل قرار رفتم چند متر مونده به سقاخونه سپیده رو دیدم. نیازی و رهنما کنارش بودن و دنبالم میگشتن با نگاه ازشون فاصله گرفتم که بالاخره دیدمش جعبه رو از کیفم درآوردم و با آرش تماس گرفتم

-پس کجایی همبازی؟ پس چرا نمیای؟

...

-چرا جواب نمیدی؟

در حالی که اینا رو میگفت به اطراف نگاه میکرد حالا درست به فاصله چند متری اش بودم ایستادم و گفتم: برگرد انگار صدام رو بد متوجه میشد و گفت: چی گفتم همبازی؟

-گفتم برگرد

بی سمت من برگشت. تعجب، ترس و حسی که برام عجیب بود رو تو چشماش میخوندم ولی مات شده بود و نگاهم میکرد انگار چیزی رو که میدید باور نداشت

-سلام من همبازیتم شناختی؟

چرا حرف نمیزنی؟

چرا ساکتی؟ مگه نمیخواستی منو ببینی؟ انتظار نداشتی با یک مرده مواجه بشی؟ اصلاً انتظار داشتی کی رو ببینی؟ بگو دیگه؟ د حرف بزنی لعنتی

با صدای بلندم چند نفر به ما نگاه کردن ولی بعدش به راهشون ادامه دادن حالا حس بهتری داشتم گرمای دستی رو دور بازوم حس کرد برگشتم سمتش سپیده بود به عقب نگاه کردم نیازی و رهنما هم بودن چهره اش پر از اعتماد بود لبخند زد و ...

برگشتم سمت آرش و گفتم: نمیخوای حرف بزنی؟ باشه من برات میگم منو که میشناسی؟ نازنینم همونی که... همونی که تو کشتی اش

یادته همونی که رفت ته دره و سوخت.حافظه ات یاری ات میکنه یا باید کامل توضیح بدم؟
صدای آرومش شنیده میشد که گفت:نازنین
-آره نازنین فروزش پس یادته
چند گام اومد جلوتر نمیخواستم نزدیکم باشه یک گام به عقب رفتم که دو دست روی سینه آرش قرار گرفت
بهشون نگاه کرد سعید و پدرام بودن که حالا جلوی ما ایستاده بودن
آرش تازه به خودش اومده بود گفت:شما دیگه چی میگید میخوام باهش حرف بزنی برید کنار
نیازی گفت:از همین جا هم میتونی حرف بزنی
-میگم برید کنار اون کسیه که یک ساله منو اسیر نگاه خودش کرده
-فقط یک نگاه؟!حسرت تمام این مدت برای اون این بود
-نگاه آخرت تو این مدت آتیش به زندگیم انداخته وقتی فهمیدم رفتی ته دره وقتی گفتن خودکشی بوده وقتی اون
جسد سوخته رو جلوم گذاشتن از درون سوختم،من مقصر بودم و اینو خوب میدونستم
14 ماهه که هر 3شنبه میرم سر قبر و ...
14 ماهه که کابوس شب های من یک جفت چشم خاکستری رنگه میفهمی؟
من کم رنج نکشیدم نازنین حالا اومدی جلوی من ایستادی و میگی میشناسمت
-کابوس من تو این مدت تنهایی بود با کار تو دیگه نتونستم بینمشون من با انتخاب اشتباهم به زندگی خودم گند
زدم تو تنهام کردی میفهمی تو
-تو تنهایی رو انتخاب کردی
-اگه کار تو نبود من این تصمیم رو نمیگرفتم حالا هم نیومدم حرفات رو بشنوم
-پس چرا اومدی؟اومدی بگی زنده ای؟
-اومدی یادگاری هات رو که برام حکم شکنجه گر رو داشتن پس بدم دیگه نمیخوام به این بازی ادامه بدم
-بازی؟؟؟
بین نیازی و رهنما جا باز کردم و روبروش ایستادم تو چشمات نگاه کردم دروغ بود چرا آدمها میگن چشمها دروغ
نمیگن؟همین الانش هم چشم های اون دارن دروغ میگن
فقط یک لحظه بود گز گز دستم نشون میداد ضربه محکمی بوده ولی اون همین جور وایستاده بود
-آره بازی ای رو که تو با شرط بندی شروع کردی من همین جا تموم میکنم اینم زدم تا یادت باشه دیگه با هیچ
کس بازی نکنی
جعبه رو دادم دستش و ازش جدا شدم سپیده دوباره بازوم رو گرفت و همراهیم کرد
تا رسیدن به هتل هیچ کس حرفی نزد وقتی تو کافی شاپ هتل نشستیم سپیده کنارم نشست میخواست سوال کنه
ولی دودل بود سعید و پدرام هم روبرومون بودن به جز نیازی که تقریباً میدونست شاهد چی بوده دو نفر دیگه
تقریباً از این اتفاقا گیج بودن
با گوشی خودم شماره نیما رو گرفتم میخواستم هر چه زودتر خبرش کنم دیگه طاقت این دوری رو نداشتم
وقتی خواب آلود جوابم رو داد از خوشحالی زیاد نمیتونستم حرف بزنی
-الو... چرا جواب نمیدی نصف شبی وقت گیر آوردی

چند لحظه ای ساکت شد و بعد گفت: شماره خودته؟

-آره

-نازنین خودتی؟

-خودمم نیما

-اینکه با شماره خودت تماس گرفتی یعنی چی؟ مگه نگفتی برای همیشه بایکوتش کردی؟

-من...من

-بگو که میخوای برگردی؟

با من و من گفتم: می...خوام

تمام قدرتم رو به صدام دادم و گفتم: میخوام برگردم

اشک میریخت و صدای لرزانش باعث شد تا منم اشک هام جاری بشه

-اگه به مادری و بابا بگم ذوق میکنن باید آروم بهشون بگم یکبار دیگه بگو تا باور کنم

-به خدا میخوام برگردم دلم براتون تنگ شده چه جوری باید برگردم؟

-چه جوری نداره که میام دنبالت

-نه خودم میام فقط چه جوری به بقیه میگی؟

-مامان و بابا که مشکلی نیست برای بقیه هم یک جواب پیدا میکنم مهم اینه که تو میخوای برگردی بقیه اصلاً مهم

نیستن

-نیما لحظه شماری میکنم

-کی میرسی؟

-الان مشهدم با اولین پرواز میام

-خودم پیام دنبالت؟

-نه خودم میام نیما جان به مادری و بابا میگی؟

-همین الان بهشون میگم گوشه رو روشن بذار

-باشه ولی برای چی؟

-فکر میکنی حرفم رو باور میکنن؟

-باشه منتظرم

-شب بخیر نازنینم

-دیگه داره صبح میشه نیما

-هر چی فرق نمیکنه دوستت دارم خواهی

-منم دوستت دارم

صورت سپیده پر از سوال بود که بهش گفتم: برادرم بود اسمش نیماست

-سحری یعنی اسم واقعیت نازنینه؟

-آره

-نمیخوای بگی اینجا چه خبره؟

-الان باید بگم؟

-من گیج شدم سحر یعنی نازنین

-سپیده هر جور راحتی صدام کن

یک خلاصه جمع و جور از گذشته برایش گفتم خیلی تعجب کرده بود و ناراحت بود ولی از تصمیم الانم خوشحال بود

-قول بده سر فرصت با جزئیات برام تعریف کنی

-سر فرصت دفتر میدم بخونی ولی کسی نباید بدونه

-چی رو؟

-اینکه داستانی که برای چاپ به نشریه دادم داستان خودمه

-باشه قول میدم کی میری تهران؟

-فردا میرم برای اولین پرواز بلیط میگیرم دلم برایشون خیلی تنگ شده

-میداری منم باهات بیام؟

-اجازه نمیخواد فداتشم قدمت روی چشم

صبح به نیما زنگ زدم اونم گفت به بقیه میگه تو اون تصادف ما دو نفر بودیم من از ماشین بیرون می اتمم و حافظه ام

رو از دست میدم حالا که تونستم گذشته رو به یاد بیارم دوباره برگشتم

فکر خوبی بود و منم با سپیده هماهنگ کردم که بگه تو این مدت من پیش اون و خانواده اش بودم

بعد صحبت با نیما همراه سپیده برای خرید بلیط رفتیم وقتی داشت اسممون رو وارد لیست میکرد صدایی ما رو

غافلگیر کرد

-خانم ها همسفر نمیخواید؟

-شما اینجا چیکار میکنید؟

-میخوایم بریم تهران اشکالی داره؟

-اشکال که نداره ولی چرا وسط اردو؟

-برای همراهی خانم های حرف گوش کن

سپیده گفت: آهان اون قول که دادیم مال شبها بود نه روزها

-برای کی بلیط گرفتید؟

-ساعت 7 شب

-شما که گفتید شب نیست

-منظورم الان بود آقای نیازی

اونا برای خودشون هم بلیط گرفتن و کل پول رو حساب کرد از آژانس که خارج شدیم نیما زنگ زد

-سلام

-سلام نازنین خودم بلیط گرفتی؟

-امروز ساعت 7 حرکت میکنم

-پس همه چیز جوره امشب سرت شلوغه

-چرا؟

- مادری یک مهمونی کوچولو برای امشب ترتیب داده مهمونی بزرگه رو هم گذاشته آخر هفته
-جدی؟
- مادری رو پاش بند نیست نازنین داره برای دیدنت لحظه شماری میکنه
-بگو فقط چند ساعت دیگه مونده قول میدم دیگه ازش دور نمیشم
-میام دنبالت فرودگاه راستی کسی همراهت هست؟
-یکی از دوستانم و دو تا از ترم بالایی ها باهام میان
-پسرن؟
-اون دو تا بله
-شیطون شدی نازنینم خبریه؟
-هیچ خبری به جز دلتنگی من برای شما نیست
-زود بیا
-باشه
سپیده که کنارم بود با شوق زیادی پرسید:اونجا چه خبر بود؟
-مادری برای امشب و آخر هفته تدارک مهمونی دیده
-چه باحال برای دیدنشون لحظه شماری میکنم هیچ وقت درباره شون حرف نمیزدی
-خانم رحمتی چند سال دوری کشیدید؟
-مسخره نکنید آقای رهنما دوست دارم ببینمشون تازه باید به مامان و مامان جون و دکتر هم بگم اسمت نازنینه
-دکتر کیه؟
- نیازی این سوال رو پرسید و سپیده گفت:دکتر پسر عمه ی منه گفتم که نازنین با خانواده ی من آشنا شده
-بله درسته بهتره زودتر بریم هتل باید وسایل رو جمع کنیم و به دایی هم بگیم قراره بریم تهران.
ساعت 5 بود که به سمت فرودگاه حرکت کردیم توی ماشین سعید و سپیده که درباره ی درسا ترم سه حرف
میزدن و من به حرفا اونا گوش میدادم و نیازی هم که جلو نشسته بود خیلی گرفته به نظر میرسید که سعید
پرسید:پدرام روبه راهی؟
-آره خوبم راستی خانم فروزش کسی میاد دنبالتون؟
-آره نیما گفت می آد فرودگاه
-ترم بعد رو چیکار میکنید؟
-یعنی چی؟معلومه دیگه درس میخونم
-بالاخره شما دانشجوی انتقالی هستید بهتون اجازه میدن برگردید مبدأ؟
صدای سپیده حرف ما رو قطع کرد:نه برای چی بیاد تهران؟
-برای سه سال باقیمونده
با لبهای آویزون گفت:یعنی دیگه نمیای اصفهان؟
-نمیدونم سپیده
-نمیدونم که جواب نیست

- اصلاً شاید انتقالی دوباره ای در کار نباشه
- اگه بود استفاده میکنی؟
- هنوز که چیزی مشخص نیست
- یعنی منو تنها میذاری؟
- قربونت بشم من عمراً اگه تنهات بذارم هر جا بریم با هم میریم راضی شدی آقای نیازی حال دارید ها
- فقط یک سوال بود خانم، خانم رحمتی اگه ناراحت شدید معذرت میخوام
- شما که فقط سوال پرسیدید ضد حال رو نازنین با جوابش میزنه
- فکر اینکه ناراحتی نیازی از حرف من مبنی بر تنها نداشتن خانواده ام باشه منو به خودش مشغول کرده بود هر لحظه که به پرواز نزدیک میشدیم اضطراب و دلهره سپیده بیشتر میشد هر جا میرفتم کنارم بود و ازم جدا نمیشد
- به پسرا بگم با ماشین بیارنت تهران؟
- نه میخوام با تو باشم
- اصلاً بهتره با ماشین بریم
- طول میکشه مامانت دوست داره زودتر ببینت
- اگه یک نگاه تو آینه بندازی میبینی تو بیشتر اذیت میشی
- اگه تو کنارم باشی اذیت نمیشم
- من کنارت هستم نمیخوام چیزی تو رو ناراحت کنه
- نگران نباش خوبم
- با سوار شدن به هواپیما شانس آوردیم کنار پنجره نبودیم که ترس از ارتفاع هم سپیده رو اذیت کنه خنده پسرا و من در لحظه ی تیک آف هواپیما باعث شد سپیده پرواز رو فراموش کنه و برای ما خط و نشون بکشه پرواز خوبی بود وقتی اعلام کردن که برای فرود آماده بشیم برعکس اول من پر از استرس بودم و سپیده برای آرامش دادن به من دلداری میداد.
- توی سالن با تمام وجود دنبال چهره ی آشنایی میگشتم که بهم اطمینان بده که همه چیز تموم شده در حین نگاه به چهره های منتظر آن طرف شیشه نگاه آشنای نیما رو دیدم براش دست تکون دادم و بعد چند لحظه اون هم منو دید تمام طول راه تا درب خروج رو با نگاه دنبالش بودم و نذاشتم بین جمعیت گمش کنم حالا درست روبروم قرار داشت.
- کوله از دستم به زمین افتاد و زمانی به خودم اومدم که سخت در آغوش نیما بودم من چطور تونسته بودم یکسال دوری رو تحمل کنم
- دلم برات یه ذره شده بود نازنینم
- از آغوش بیرون اومدم و به چشماش ذل زدم و گفتم: هر وقت میبینمت خوشترنگ تر میشه با چشمت چیکار میکنی؟
- نمیخواهی دوستت رو بهم معرفی کنی؟
- وصال بعد چند ماه منو ذوق زده کرد ببخشید

داداش مهربونم، نیما
 به سمت سپیده رفتم و دستش رو گرفتم و گفتم: خواهری خودم، سپیده
 -خوشوقتم خوش اومدید خانم
 -منم همین طور آقای فروزش خوشحالم از نزدیک میبینمتون
 -آقای نیازی و آقای رهنما از سال بالایی های ما هستند که زحمت کشیدن با ما اومدن
 نیما با پسرا احوالپرسی کرد و گفت: بهتره بریم شما هم خسته ی راهید
 -فقط تو اومدی فرودگاه؟
 -با هزار خواهش از مادری خواستم خونه منتظرت باشه من و بچه ها اومدیم
 -بچه ها؟
 -بیرون منتظر تن
 -چرا بیرون؟
 -همین جوری نازنینم
 -کیا هستن؟
 -خیلی ها باید خودت ببینی
 وقتی از در خارج شدیم با دیدن اون همه چهره ی آشنا داشتم بال در می آوردم
 دخترا دورم بودن هر کدوم بغلم میکردن و یه چیزی میگفتن بیشتر از بقیه الناز و النا رو یادم مونده بود با اون
 نگاههای روشن دریایی، وقتی در آغوش سعیده بودم بهم گفت: یکبار برای رفتنت و یکبار برای برگشتت اینجوری
 گریه کردم بعداً خوب حالت رو میگیرم
 از لحنش خنده ام گرفته بود بغض دوری از اون همه مهربونی شکست حالا میفهمیدم که من خودم رو بد تنبیه کرد
 بعد نوبت به فریده و فرزانه بود که خوشحالی من رو کامل کردن بعدش رسیدم به کوه غرور خانواده که حتی برای
 اونم دلتنگ بودم با شراره دست دادم و به سیل پسرا رسیدم هر کدوم چیزی میگفتن و شادتر از دخترا بود
 صدای یکی آشنا تر از بقیه بود که کنار گوشم گفت: خیلی بی رحمی نازنین میدونی چقدر دوستم رو اذیت کردی؟
 -وای نیما خودتی؟
 -میخواستی کی باشه؟ خوبی؟
 -آره خوبم من بیشتر اذیت شدم ولی دیگه همه چیز تموم شد
 -امیدوارم همیشه تو و نیما رو خوشحال ببینم
 -ممنون نیما
 -برو که الان صدای بقیه در می یاد
 شوخی های عرفان و امین برام به یاد ماندنی بود و از همه شادتر محمد حسین بود که مثل همیشه مثل بچه ها اذیت
 میکرد و سر به سر بقیه میداشت یک جعبه داد دستم و گفت: برای دوباره برگشتنت
 -چیه محمد حسین
 -یک یادگاری که هر وقت دیدیش فکر رفتن به سرت نزنه

جعبه رو باز کردم و صدای جیغم همه رو به سمت ام کشوند یک سوسک بزرگ که وسط جعبه بود که با حرکت من افتاد زمین پسرا با دیدن این صحنه زدن زیر خنده و دخترا هم پسرا رو تهدید میکردن.

یکی آروم زدم پس کله ی محمد حسین و گفتم:هنوز آدم نشدی؟

-میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود تو برام دختر عمو نبودی خواهرم بودی وقتی اون ماجرا پیش اومد وقتی گفتن تو رفتی نمیدونی چه حالی داشتم خوشحالم که برگشتی نازنین خیلی خوشحالم،همون اندازه که اون روز ناراحت شدم دیروز که نیما خبر پیدا شدنت رو داد ناراحت تر شدم!!

همه از حرفش زدن زیر خنده و خودش هم بلند خندید و فرار کرد

سوار ماشین شدیم که پرسیدم:پس نیما کو؟

-به خاطر مادری زودتر رفت میدونی که هیجان براش خوب نیست

بچه ها با ماشین تا رسیدن به خونه کلی همدیگه رو اذیت کردن وقتی به سر کوچه رسیدیم گفتم:نگه دار نیما

-اذیت نکن نازنین

-میخوام تجدید خاطره کنم یادته؟

-مگه میشه یادم نباشه که مجبورم میکردی ماشین رو سر کوچه بذارم و پیاده تا خونه بریم حالا جدی پیاده بریم؟

-من میخوام پیاده برم شما با ماشین برید

-نیازی گفت:کوچه خلوته خانم فروزش

-اصلاً همه پیاده بشیم و با هم بریم

سپیده اینو گفت و خودش پیاده شد و ما هم پیاده شدیم که صدای محمد حسین بلند شد و گفت:نازی تو باز هم خل بازی هات شروع شد ماشین به این قشنگی رو ول میکنی پیاده میری

-برای هزارمین بار اسم من نازنینه پسر عمو

-برای هزارمین بار اینجوری دوست دارم صدات کنم حالا ما هم پیاده بشم؟

-بقیه رو نمیدونم ولی تو بهتره سوار ماشین ات باشی که از قشنگی اش کم نشه

محمد حسین با ماشین از کنارمون رد شد و گفت:میرم خبر خوب بهشون بدم و اگر نه پیاده روی هم بد نبود.

پاهام یاری ام نمیکردن نیما کنارم ایستاد و گفت:میخواهی بگم اونها بیان اینجا؟

-نه دوست دارم خودم برم فقط کمک کن

دستم رو گرفت و من هم بهش تکیه کردم و قدم برداشتم وقتی جلوی در رسیدم مش صفر با منقل طلایی اش اونجا بود وقتی منو دید منقل رو گذاشت زمین و اومد جلو و سرم رو در آغوش گرفت و بوسه ای به پیشونی ام زد و گفت:خوش اومدی دخترم

گریه ام گرفت و در پس پرده ی اشک به ساختمون نگاه کردم دوری از مش صفر اینقدر برام سخت بود و من نمیدونستم ولی با این دوری فهمیدم چه چیزهای با ارزشی دارم و باید خدا رو به خاطر اونا شاکر باشم

صدای در ساختمان منو از فکر درآورد چیزی که جلوم بود واقعی بود،سراب نبود که ناپدید بشه مادری من بود

چقدر تو این مدت شکسته شده بود چقدر پیر شده بود پاهام توان حرکت نداشتن فقط چند قدم تونستم بردارم ولی مادری خودش رو به من رسوند و منو در آغوش گرفت

-چقدر محتاج آغوش بودم میدونی چند ماهی این گرما رو حس نکردم مادری دلم برات تنگ شده بود مامانی نازنین رو میبخشی؟

-مادری فدات بشه عزیزم کجا بود که مادری رو تنها گذاشتی

-دلم براتون تنگ شده بود خیلی زیاد دیگه تنهاتون نمیذارم قول میدم

مادری روی پله ها نشست و من هم در آغوشش روی پله نشستم باهاش حرف میزدم و اون دلداری ام میداد

-دیگه نمیخوام تنها باشم

-دیگه نمیذارم تنها باشی عزیزم مادری همیشه پیشت میمونه نگران هیچی نباش حالا هم پاشو زشته این همه مهمون

رو وسط حیاط نگه داشتی نشستی داری گریه میکنی

-بابا کجاست؟

نیما به جای مامان جواب داد:داخل منتظره میدونست اگر مادری رو ببینی دیگه کسی رو نمیبینی

انگار قدرت به پاهام برگشته بوداز آغوش مادر بیرون اومدم و پله ها رو دو تا یکی کردم و وارد خونه شدم

درست روبروی عکس چهارنفری که بالای شومینه وصل بود ایستاده بود آروم جلو رفتم و پشتش ایستادم قبل از هر

حرکتی گفت:خوش اومدی بابا

-باز شما نذاشتی من کارم رو انجام بدم،سلام بابایی

به سمت من برگشت و گفت:سلام نازنین بابا خوبی؟

-الان خوب خوبم دلم براتون تنگ شده بود

بغل ام کرد و گفت:منم بابایی دیگه تنهات نمیذارم دیگه نمیذارم چیزی ناراحتت کنه نگران هیچی نباش بابا

-الان که کنار شمام نگران نیستم داشتن شما برام کافیه من الان خوشحالم

-ما فقط خوشحالی تو رو میخوام

-این مارو تحویل بگیره چرا بین دختر و پسر این همه فرق میذارید

از حرف نیما بقیه زدن زیر خنده و من تازه متوجه بقیه شدم

اول سراغ خاله فهمیه رفتم و در آغوش گرفتمش بعد در آغوش خاله فرشته بودم که دایی فرشید اومد جلو و

گفت:شرمنده دایی جون من صبرم کمه طاقت آخر صف ندارم

صدای نیما دراومد و گفت:دایی ما هم خواهرزاده هستیم ها

-برو پسر می دونم از برگشتن نازی چقدر خوشحالی اینقدر حرف نزن الان دوستای نازنین فکر میکنن شما سایه

همدیگه رو با تیر میزنید

بعد از دایی فرشید به سمت عمه مهشید رفتم و عمه پیشونی منو بوسید و گفت:ان شا... عروسیت رو ببینم عمه

خوش اومدی

به سمت عمه مهران رفتم محمد حسین کنار پدرش ایستاده بود وقتی بهشون رسیدم گفت:شرمنده مامان بهم اشاره

کرد نذارم بابام رو بغل کنی

جمع زد زیر خنده و گفت:می بینید مردم حیا ندارن با شوهر مردم چیکار داری؟

-اصلاً تو فضولی با تو که کاری ندارم میخوام عموی خودم رو بغل کنم

-عموی جنابعالی پدر بنده است دوست ندارم

عمو مهران، محمد حسین رو کنار زد و بغلم کرد و گفت: کم چرت بگو پسر خوش اومدی عمو میدونی که عادتشه
 -میدونم عمو
 -چی رو میدونی دختر عمو؟
 -چرت و پرت های تو رو دیگه پسر عمو
 همه زدن زیر خنده و محمد حسین دنبالم کرد من هم به سمت عمو مسعود رفتم و پشتش جبهه گرفتم
 -بیا بیرون میدونی که من نزدیک نیام
 -چون میدونستم جرأت نزدیک شدن ندارم اومدم اینجا
 -خوب راهی پیدا کردی ولی تا ابد که نمیتونی پشت عمو قایم شی
 -اتفاقا خوب هم میتونه. عمو شدم برای چی؟ برای اینکه پر روهایی مثل تو رو اذیت کنم برو پی کارت محمد
 -ما مخلص شما هم هستیم ولی اینجوری همیشه باید اول حالش رو بگیرم
 -مواظب باش حال خودت گرفته نشه
 وقتی این حرف رو زد صدای آخ محمد حسین در اومد بابایی از پشت گوش محمد رو گرفت و گفت: میخوای حال
 دختر منو بگیری؟
 -عمو جان شما هم؟
 -نبینم دختری منو اذیت بکنی ها
 -چشم شما این گوش ما رو ول کنی خیلی خوبه واگر نه باید دنبال گوش برای پیوند بگردم
 اومدم جلوی عمو مسعود قرار گرفتم و گفتم: سلام
 -سلام عمویی خوبی؟
 -خوبم شیدا جون خوبه؟
 -ایران نیست واگر نه می اومد دیدنت رفته فرانسه پیش مادرش
 -حالشون خوبه؟
 -اونکه همیشه خوبه حال منو پیرس
 -شما که خوبی دارم می بینمتون
 -شیطون عمو دلم برات تنگ شده بود دیگه تنهایی نرو سفر
 -خوبه که بازگشت داشت
 -وقتی گفتن رفتی خیلی چیزها با تو رفت میفهمی که؟
 -آره میدونم
 -نیما خیلی خوشحاله
 -منم به خاطر برگشت شادم
 -میخوام همیشه شاد ببینمت
 لبخندی زدم و تازه به یاد سپیده افتادم توی جمعیت نگاه کردم با نیازی و رهنما کنار نیما نشسته بودن منو که دید
 برام دست تکون داد
 -فامیلها رو دیدی ما رو بی خیال شدی

-مگه میشه خواهرم، یار تنهایی هام رو فراموش کنم
 -خیلی دوستت دارن
 -منم دوستشون دارم همه شون برام عزیزن
 سعید و پدرام بلند شدن و نیازی گفت: با اجازه تون رفع زحمت میکنیم
 -قدم من سنگین بود آقا تازه تشریف آوردید شام در خدمتون هستیم
 -این چه حرفیه خانم، من و سعید به خانواده هامون خبر دادیم منتظرن
 -ولی اینجوری خیلی بد شد
 -اتفاقاً دیدن این همه زیبایی جالب بود خوشحالیم که ما هم تو این شادی سهیم بودیم
 یک صدایی به من ندا میداد که تو اصل کاری بودی ولی...
 همراه نیازی و رهنما تا کنار در ورودی رفتیم و مادری هم برای مهمونی آخر هفته از شون دعوت کرد ولی چون زیاد
 تعارف میکردن شماره تماس هر دو رو گرفت تا رسماً دعوتشون کنه
 -خانم خوشگله اگه صبر داشته باشی آخر هفته مادر شوهرت رو میبینی
 -بعداً جبران میکنم من که نیستم تو بین برام تعریف کن
 به سمتش رفتم و گفتم: بی خود تو میمونی
 -نه خیر بنده باید برم بندر میدونی که چقدر کار دارم تازه تابستون هم اصلاً بهشون سر نزدم
 -یکبار رفتی بندر
 -فقط چند روز بود
 -شوخی نکن سپیده تو میمونی و اگر نه دیگه باهات حرف نمیزنم
 -حرف نزن!
 -جدی گفتم سپیده اگه بری دیگه نه من نه تو
 -برو بابا دلت خوشه امروز دوشنبه است تا آخر هفته سه روز مونده
 -باشه مگه من کل تعطیلات عید رو مهمون شما نبودم حالا سه، چهار روز تو خونه ی ما میمونی خودم به سمیرا جون
 میگم
 -میدونی که مامان مشکلی نداره من نمیومم
 -نمون دیگه باهات حرف نمیزنم
 به سمت در ساختمون راه افتادم که سپیده از پشت دستم رو چسبید و گفت: خواب بابا شوخی کردم حالا کی نازک
 نارنجیه، راستی این دختر عموت اسمش چی بود؟
 -شراره رو میگی؟
 -آره چرا اینقدر خشک و اعصاب خورد کنه؟
 -مثل پسر عموی جنابعالی میمونه دیگه خشک و مغرور
 -بازم سعید این بدتره
 -کم فضولی کن بیا بریم تو
 همراه سپیده رفتیم توی خونه و یگراست رفتیم پیش مادری نشستیم و سپیده رو به مامان معرفی کردم

حوالی نیمه شب بود که مهمونا رفتن و من، سپیده رو برای استراحت به اتاقم بردم هیچ تغییری نکرده بود فقط تمیز شده بود

- میتونی راحت استراحت کنی لباس هم که داری

- نه خیرم بیشتر لباسا رو پوشیدیم باید شسته بشن تو لباس بده

- همه ی لباسا تو کمده ولی خیلی قدیمیه همه مال یکسال پیش هستن

در کمد رو باز کرد و از جلوش اومد کنار و گفت: اینا مال یکسال پیشه؟

به سمت کمد رفتم و از دیدن لباسا تعجب کردم: اینا مال من نیست حتماً کار مادری هستن ولی کارش عالی بوده

برای مهمونی پنج شنبه لباس نداشتیم باید میرفتیم خرید ولی کارمون رو راحت کردن سایزمون هم که یکیه پس

مشکل لباس حله

- قبول حوله بهم بده برم دوش بگیرم

حوله رو به سپیده دادم خودم هم یک لباس راحتی پوشیدم و از روش سویشرت تنم کردم و از اتاق خارج شدم در

اتاق نیما رو زدم و وارد شدم دو تا نیما ها روی تخت نشسته بودن

- سلام مزاحم نمیخواید دوقلو ها؟

- آگه مزاحم تو باشی نه نمیخوایم؟

- دکتر زبون باز کردی قبلاً مراعات منو میکردی

- اون قبلاً بود الان وضع فرق کرده خانم

- نیما خواهی من رو اذیت نکن

- راستی دکتر اون حلقه بندگی رو از کی تا حالا به دست میکنی؟

- داشتیم نازی

- خودت شوخی رو شروع کردی تقصیر من چیه

- قبول ولی آخرین بارت باشه با عشق من شوخی میکنی

- چشم قربان حالا اسمش چیه؟

- کیمیا

- آشناست؟

- از همکلاسی هاشه نازنینم

- مبارک باشه دکتر

- ممنون تو چیکار میکنی دانشگاه چطوره؟

- پس از اول خبر داشتی

- ما دو تا چیزی از هم مخفی نمیکنیم نگفتی دانشگاه چطوره؟

- خوبه میگذره الان انرژی مضاعف برای دانشگاه دارم

- چون میتونی به پدرت کمک کنی؟

- زدی به هدف نیما خان

- تو خواب نداری نازنین

- چرا ولی دوست دارم اینجا باشم مشکلی هست؟

- یک مشکل بزرگ

- چی؟

- اینکه ما از صبح تو رفت و آمد بودیم و دیگه نای حرف زدن نداریم برو بخواب بذار ما هم استراحت کنیم برو

قربون خواهر خوبم برم

- قبول دلم براتون سوخت میرم البته سپیده هم تنهاست

- یک سوال؟

- خوابت می اومد دکتر ولی پپرس

- دوستت کدوم یکی رو میخواد؟

- چی؟

- من حدس میزنم اون پسره رو میخواست که زیاد میخندید ولی نیما گفت اون یکی حالا کدوم درست گفتیم؟

-هیچ کدوم

- دروغ نگو نازی بگو کدوم یکی

- اصلاً به شما چه مربوطه مگه فضولید؟

- آره ما فضولیم

- نمیگم

- اذیت نکن خواهری بگو دیگه

- چه فرقی میکنه؟

- خیلی فرق میکنه به اندازه ی یک شام

- شرط بستید؟ سر احساسات دوست من

- همچین میگه دوست من انگار چیکار کردیم شما رو هم مهمون میکنیم میخوایم کیمیا رو هم دعوت کنیم

- قبول دکتر تو شرط رو بردی

- دیدی گفتم نیما اصلاً تابلو بود با احساس نگاه میکرد

- هی آقا با دوست من چیکار داری از قضا یک خواستگار داره سیریش اخلاق کپی از شراره

- شوخی میکنی؟

- نه تو عید که اونجا بودم دیدمش

- پس به دوستت نمیاد

- چطور؟

- مشخصه خیلی بازیگوشه از اون دخترهای شر

- بی نظیره بهترین دوست دنیا برای من

- مشخصه که دختر خوبیه مثل خودت

- ممنون شب خوش

- شب به خیر

به اتاقم برگشتم سپیده راحت خوابیده بود هیچ وقت دوست نداشت پتو بندازه پنجره رو بستم و از اتاق خارج شدم
 در اتاق مادری و بابا باز بود جلو رفتم و در زدم
 -به به نازنین خانم چرا نخوابیدی بابا؟
 -خواهم نگرفت پسرا خسته بودن سپیده هم خوابیده
 -بیا اینجا بشین مامانی
 کنار مادری نشستم و بابا هم از صندلی راحتی اتاق بلند شد و کنارم نشست کنارشون آرامش عجیبی داشتم سرم رو
 روی پای مامان گذاشتم و اونم سرم رو نوازش میکرد صدای اونا قشنگ ترین لالایی زندگی من بود نفهمیدم کی
 خوابم برد
 صبح با صدای سپیده بیدار شدم
 -خسته نبود و اینقدر خوابیدی خسته بودی چیکار میکردی؟
 -علیک سلام صبحت به خیر
 -سلام مامانی میگه بیا صبحونه بخور البته میخواست بیاره بالا ولی من نذاشتم گفتم بد عادت میشی
 -چقدر تو پررویی دختر خجالت بکش
 -برای چی؟ تازه برادرت و دکتر هم سراغت رو گرفتن
 -چیزی نگفتن؟
 -چرا وقتی داشتم می اومدم بالا گفتن به اون تنبل یعنی تو بگم برای شام امشب خودت رو آماده کنی قضیه شام
 چیه؟
 -قراره با نامزد دکتر آشنا بشیم میریم شام بیرون
 -خوبه راستی باید به مامان من هم خبر بدیم
 -خودم بهشون خبر میدم نگران نباش
 -نگران نیستم دارم از گرسنگی تلف میشم پاشو دیگه تنبل خانم
 -باشه شکمو تو برو من هم میام
 بعد از صبحانه با خانواده سپیده تماس گرفتم و بهشون اطلاع دادم که تا آخر هفته با هم تهران میمونیم بعد با هم
 برمیگردیم اصفهان.
 حوالی غروب بود که نیما اومد دنبال ما به همراه سپیده سوار شدیم و حرکت کردیم
 -پس نیما کجاست؟
 -خدمت شما خانم های محترم من به این خوشگلی رو اینجا نمیبینی؟
 -منظورم دکتر بود خوشگل
 -درست سوال پرس تا درست جواب بگیری رفته دنبال کیمیا دو تایی میان رستوران
 -میریم جای همیشگی؟
 -معلومه که میریم اونجا
 رستوران مال یکی از دوستای نیما بود همیشه میرفتیم اونجا کنار رودخونه مصنوعی رستوران یک میز داشتیم که
 تقریباً هر هفته اونجا مهمون بودیم و روزهای خوبی رو رقم میزدیم

- پیاده شو نازی رسیدیم
 - سپیده تا اسم من سحری بود میگفتی سحری حالا هم نازی بابا چرا اسم من رو کم و زیاد میکنی
 خنده شیرینی کرد و گفت: این جوری راحت مشکلی هست؟
 به سمت در رستوران رفتم و گفتم: نه بابا راحت باش رو که رو نیست
 با هم وارد شدیم و سیامک بعد از احوال پرسى با نیما سمت ما اومد و گفت: به نازی خانم حال شما؟ خوش اومدید
 - سلام ممنون
 - میتونم بگم تو این مدت بازار من رونق داشت خوشحالم که برگشتی
 - به خاطر رونق کارت خوشحالم
 رو کرد سمت سپیده و گفت: شما هم خوش اومدید دیدن نازی اونقدر غیر قابل باور بود که رسم ادب فراموشم شد
 خانم
 - خواهش میکنم ممنون
 به سمت میز خودمون رفتیم و نشستیم
 - اینجا خیلی قشنگه
 - حق با شماست ولی چند ماهی بود که اینجا پر از خاطره هایی بود که بد ما رو آزار میداد ولی امشب بینظیره بذارید
 نیما بیاد
 - صبر لازم نیست داداشی نیما اومد
 نیما همراه دختری به جمع ما اضافه شد
 - سلام به دوست خوشبخت خودم از چند متری رستوران بوی محبت به مشام میرسید شیطونا کاری کردید؟
 - راست میگى خیلی وقت بود اینجا برای ما رستوران همیشگی نبود
 - نازی راست میگى چند ماه پا اینجا نداشتیم
 - این حرفا رو ول کن دکتر معرفی کن
 - شرمنده کیمیا جان تاج سر من
 - حلقه ی...
 - اینم نازی خواهر خل نیما و من که بعد از 14 ماه با حضورش دوباره خنده رو روی لب های دوست من جاری کرد
 ایشون هم سپیده خانم دوست نازی
 با کیمیا دیده بوسی کردیم و نشستیم که کیمیا گفت:
 - حق با نیماست من یکبار اینجا اومدم قابل مقایسه با امروز نیست واقعاً عدم حضورت تو جمع حس میشد
 شام در محیطی آروم خورده شد و بعد از آن یکم تو خیابونها گشتیم و بعدش رفتیم بام تهران
 پسرا از اتفاقات این مدت میگفتن و من از خاطرات قبل رفتن وقتی با هم سفر میرفتیم وقتی اون اذیتم میکردن یا
 وقتی که شب کنار دریا منو گذاشتن و رفتن ویلا از ترس هام و شادی هام که همراه اون داشتم گفتم وقت خداحافظی
 دوباره از کیمیا برای مهمونی پنج شنبه دعوت کردم و به همراه سپیده و نیما به خونه برگشتیم
 اون روزها زیبا شروع میشدند و زیبا طی میشدن چیزی اذیتم نمیکرد و حالا میدونستم کسانی رو دارم که با تمام
 وجود ازم حمایت میکنن

صبح پنج شنبه وقتی از خواب بیدار شدم صدای مادری رو شنیدم که با خدمتکارا صحبت میکرد صورتم رو شستم و از اتاق خارج شدم
 -سلام صبح به خیر
 -سلام دختر خودم صبحت به خیر برو آشپزخونه معصوم خانم برات صبحانه آماده کرده راستی سپیده جان هم تو حیاطه
 -میل ندارم میرم پیش سپیده
 -اول صبحانه بعد حیاط میدونی که امروز خیلی کار دارم پس چونه نزن
 -چشم
 -راستی نازی به اون دو تا همکلاسی هات هم زنگ زدم و دعوتشون کردم
 -چی گفتن؟
 -مادر هر دوشون قول دادن حتماً بیان
 -باشه خسته نباشید
 بعد از صبحانه به حیاط رفتم. سپیده توی آلاچیق بود
 -سحر خیز شدی سپیده
 -خوابم نمی اومد مامانت هم نداشت کمک کنم
 -دیدي که خودش هم کار نمیکرد که تو بخوای بهش کمک کنی صبح نیما رو ندیدی؟
 -نه ندیدم
 -یک خبر خوب
 -چی؟
 -مادری به خانواده نازی و رهنما زنگ زده امشب نمیان رفت روز خواستگاری خانواده اش رو ببینی
 -ادیت نکن نازی
 -چت شده سپیده چرا ناراحت شدی؟
 -نازی ادیت نکن خواهش میکنم
 -اگه میخوای ادیت نشی بگو چته
 -هیچی
 -بگو چته سپیده زود باش
 -دیشب مامانم که زنگ زد گفت سعید دوباره موضوع خواستگاری رو پیش کشیده البته یک قدم فراتر رفته و منو از مامان جون خواستگاری کرده اونم استقبال کرده و خواستگاری رسمی رو به زمان برگشت من موکول کرده
 -چرا مامانت نگفته تو مخالفی؟
 -کسی رو حرف مامان جون حرف نمیزنه
 -چرا چرت میگی مامان جون هم منطق داره میخوای زن اون کوه سنگی بشی؟
 -نمیدونم چیکار کنم نازی من میترسم اگه مجبورم کنه چی؟

-هیچ کس نمیتونه مجبورت کنه تو با اون آدم یک ساعت هم نمیتونی سر کنی چه برسه یک زندگی. حالا پاشو بریم که کلی کار داریم

باهم به اتاق رفتیم و از بین لباسها برای شب لباس انتخاب کردیم

سپیده یک کت و دامن یاسی انتخاب کرد و یک شال سفید هم برداشت برای من هم یک کت مشکی که روش شکوفه های سفید و خاکستری داشت انتخاب کرد و یک دامن سفید هم به من داد بعد از تو کیفش یک گل سینه که یک مروارید روش داشت درآورد و گفت: با این قشنگ میشه اینطور نیست؟

-سلیقه ات محشره سپیده البته با سلیقه من هم خوب آشنایی

-تقریباً یکساله دارم باهات زندگی میکنم یادت رفته؟

-نه خیر یادم هست بیا کفش هم بردار سپیده

-من کفش سفید میخوام ولی تو مشکی پات کن

-چشم امر دیگه ای باشه

-راستی اون شال سفیده رو سرت کن

-چشم دیگه؟

-هیچی دیگه ماه کردم

-ماه بودم بی حیا

-نه خیر ماه لخت به چه درد میخوره من لباس ها رو انتخاب کردم

-خیلی پر رویی سپیده

-میدونستم ولی چه حیف

-چی حیف؟

-اینکه سعید و پدران نمیان

-چه فرقی میکنه؟

-نازی خیلی با خودم کلنجار رفتم ولی من نمیخوام فراموش کنم من نمیخوام با پسر عموم ازدواج کنم

-چرت نگو اتفاقی نمی افته خودم مامان جون صحبت میکنم

-چی؟ شوخی میکنی؟

-نه شوخی نمیکنم میدونی که مامان جون خیلی با من خوبه دلپیش رو نمیدونم ولی مطمئنم که به حرفام منطقی

گوش میده

-موافقم ولی به نظرم تو این موضوع جواب نمیده

-جواب میده من شک ندارم

با تأکیده های مادری من و سپیده خیلی زود آماده شدیم و رفتیم به سالن اولین کسی که وارد خونه شد محمد حسین بود

-سلام نازی خانم حال شما؟

-سلام

-سپیده خانم شما چطورید؟

- خوبم مرسی
- خیلی زود اومدم؟
- مثل همیشه چه گلهای نازی
- دیدى تو هم فهمیدی؟
- چى رو؟
- گلهاى ناز برای نازی خانم ديگه خودت گفتى چه گلهاى نازی
- تو نمیتونی درست رفتار کنی
- از این درست تر؟ راستی لباس سپیده خانم قشنگ تره
- اینو پوشیدم تا فضول هام رو بشناسم
- نظرم رو گفتم بد کارى کردم سپیده خانم؟
- نه ولی چون انتخاب لباس با من بود ترجیح میدم با نازی موافقت کنم
- نازی مهره مار داره ولی دور از شوخی لباست خیلی قشنگه نازی میدونم سلیقه ی زن عموئه تو از این سلیقه ها نداری
- محمد حسین بذار آروم باشم حالت رو میگیرم ها
- از مادر زاییده نشده نازی جان
- راستی از شراره خانم چه خبر؟
- خیلی بی مزه ای نازی ديگه باهات حرف نمیزنم
- شوخی کردم محمد قبول خیلی زیاد از حد حالت رو گرفتم
- تو میدونی رو چى دست بذاری که ضد حال بزنی
- گل ها رو نمیدی؟
- نه خیر میدم به سپیده خانم
- گلها رو به سمت سپیده گرفت و از ما جدا شد
- این چش شد؟
- دو تا عموهای بنده شراره و محمد حسین رو برای هم کاندید کردن ولی محمد حسین راضی نیست
- شراره چطور؟
- هنوز چیزی نگفته که مبنی بر مخالفت باشه ولی همه میدونن محمد راضی نیست
- طفلک حق داره به خدا اون دیوونه کننده است
- مثل تو و سعید که واقعاً مناسب هم نیستید
- درسته
- مهمونها یکی پس از دیگری وارد میشدند و من برای احوال پرسى و سپیده هم برای آشنایی تحت اختیار مادری بودیم وقتی مادری به ما آزاد باش داد با سپیده راهی حیاط شدیم
- عجب پر فامیل هستيد
- یکسریشون دوستای بابا هستن

-از این مهمونی ها زیاد دارید؟
 -تا دلت بخواد تقریباً هر هفته
 -ولی جالبه
 -سپیده نمیدونی همین الان کی وارد حیاط شد
 -کی؟
 -برنگرد سعید و پدرام اومدن البته به همراه خانواده
 -شوخی؟
 -کاملاً جدی ام بلند شو
 همراه سپیده از آلاچیق خارج شدیم و روبروشون قرار گرفتیم.
 دو تا خانم مسن و خیلی شیک جلو بودن و پشت اونا دو تا مرد جا افتاده بودن و یک دختر حدوداً 25 ساله
 نیازی و رهنما از پشت به جلو اومدن و کنار خانم ها ایستادن
 -آقای نیازی آقای رهنما خوش اومدید
 -ممنون خانم
 -سلام خانم رحمتی
 سپیده که خیلی هل شده بود به خودش اومد و جواب سلام سعید رو داد
 بعد نیازی شروع کرد و گفت:مامان جان،خاله خانم فروزش و دوستشون خانم رحمتی
 خانمی که نیازی مادر خطابش کرده بود جلو اومد و صورتم رو بوسید و گفت:از آشنایی ات خوشوقتم عزیزم و
 خوشحالم دوباره کنار خانواده ات هستی
 -ممنون لطف دارید خوشحالمون کردید که تشریف آوردید
 بعد به سمت سپیده رفت و بوسیدش.مادر سعید هم که با سپیده احوالپرسی کرده بود به سمت من اومد و برای
 برگشتنم تبریک گفت
 نیازی پدرش و پدر رهنما رو هم معرفی کرد و بعدش من به سمت دختر همراهشون رفتم
 -سلام نازنین هستم خوش اومدید
 -سلام من هم پروانه هستم خواهر پدرام
 -خوش وقتم سپیده جان
 سپیده به سمت ما اومد و با پروانو آشنا شد و بعد همگی به داخل رفتیم
 به همراه پروانه به جمع بچه ها وارد شدیم نیازی و رهنما قبلش همراه نیما نشسته بود با وارد شدن ما جاشون رو
 بهمون تعارف کرد
 من به جای نیازی نشستم و پروانه هم جای نیما رو اشغال کرد سپیده هم جای سعید قرار گرفت
 از هر دری صحبت میکردن و این وسط شیطنت های محمد حسین جو رو شاد و دوست داشتنی میکرد
 -نازی یکم از این دوری 14 ماهه بگو
 -محمد دوری و دلتنگی بحث جالبی برای جو دوستانه امشب نیست

با این حرف من سپیده گفت: بیخود آشنایی با من و خانواده ام، شادی حضور من کجاش دوری و تنهایی حساب میشه اتفاقاً خیلی هم خوب و مفرح بود خیلی دلت هم بخواد نازی خانم بچه ها به حرفهای سپیده خندیدند و منو به خاطر اینکه این مسائل رو فراموش کردم و به تنهایی چسبیدم شماطت کردن

-خواب بابا چرا میزید خیلی هم خوب بود رفتن به بندر و آشنایی با خانواده سپیده خیلی عالی بود پسر عمه اش که اخلاش شبیه محمد حسین بود و پسر عموش که به بحث های شراره علاقه داره و از همه مهمتر مامان جون که واقعا مثل مادر بزرگ خودم دیدمش واقعا عالی بود

-نازی نمیخواد شجره نامه خانوادگی سپیده خانم رو لو بدی

-خودت گفتم تعریف کن بعدش هم شجره نامه خانواده سپیده رو گفتن خیلی وقت میخواد آقا

-چرا میزنی دخترعمو من که چیزی نگفتم اصلاً بذار با دوستای شما آشنا بشیم

نیما به حرف او آمد و گفت: ما نخوایم تو با کسی آشنا بشی کی رو باید ببینیم؟

-خواب حوصله ام سر رفت نیما

-برو گیتارت رو بیار یکم هنر نمایی کن محمد

-پیشنهاد خوبیه ولی گیتار همراه نیست

-بالا تو اتاق من

-مگه خراب نشده بود

-درستش کردم

-کی؟

-وقتی فهمیدم قراره نازنین برگرده

-چه باحال پس نازی برامون میزنه

بلند گفتم اصلاً و ابدأ خودت هنر نمایی کن

-نمیشه گیتار به یمن وجود شما درست شده یادته که آخرین بار خودت نابودش کردی

-تقصیر تو بود آقا، یادته که میاد؟

-نه خودت اشتباه زدی اصلاً تقصیر من نبود الان میارم درست زدن رو بهت یاد میدم

-هر کی ندونه فکر میکنه تو استاد من بودی محمد بهتر نیست بگی الفبای رو از من یاد گرفتی

-شما هم اقرار کن شاگرد از استادش جلو زد

محمد گیتار آورد و شروع کرد واقعا که زیبا می نواخت و از من جلو زده بود دو سالی میشد که نزده بودم و آمادگی نداشتم

بعد از شام دیدم نیما داره با پروانه صحبت میکنه حسی باعث میشد که به سمتشون برم که صدای نیازی مانع

پیشروی من شد

-خسته نباشید خانم

-من که کاری نکردم چقدر زود دست از غذا کشیدید

-سیر شدم ممنون

- باب میل نبود؟
- عالی بود شما چرا چیزی نخوردید؟
- بعداً میخورم سیر بودم
- در موسیقی هم که دست دارید
- حرفهای محمد رو جدی نگیرید
- به نظرم باید حرفاش رو قبول کرد
- اون کلاً پسر شوخیه
- و واقعیت ها رو در قالب شوخی بیان میکنه مثل بی علاقگی اش به شراره خانم
- اینو که همه میدونن نیاز به شوخی نیست
- به نظرم به شما بی علاقه نیست
- کاملاً در اشتباهید اون مثل نیما برام برادره
- جایی میرفتید؟
- میرفتم پیش نیما و پروانه راستی خواهرتون از شما بزرگتره؟
- بله بزرگتره یک سوال چرا وقتی درباره پسر عموی خانم رحمتی حرف زدید از بحث های شراره خانم استفاده کردید البته اگه خصوصی نیست
- نه خصوصی نیست چون اخلاق سعید مثل شراره غیر قابل تحمل و خشک بود
- سعید؟
- منظورم پسر عموی سپیده است اسمش سعید هستش
- چه جالب
- چی جالبه؟
- هیچی
- ولی جذابیت کار اینجاست که با اون اخلاق خشک از سپیده ی پر از شیطنت و شوخ خواستگاری کرده درست مثل کاندید کردن شراره برای محمد حسین
- اصلاً به هم نمیان
- اینو باید به بزرگترا گفت راستی دوستتون کجاست؟
- اونجاست پیش محمد حسین خان
- خان؟ بهش نماید راحت تر صداش کنید اون از شما کوچیکتره
- کوچیکتر؟
- آره محمد یک سال از من کوچیکتره
- به قیافه اش نمیخوره خیلی بزرگتر نشون میده
- درسته ولی واقعیت اینه که اون بچه است بر عکس قیافه اش
- حرف ما با اومدن سپیده تموم شد و نیازی هم به سعید و محمد پیوست
- با پدرام چی میگفتید؟

-درباره شراره و محمد و تو و سعید حرف میزدیم

-سعید؟

-منظورم پسر عموی بی اخلاقته

-چی گفتی؟

-هیچی گفتم ازت خواستگاری کرده

-اون چی گفت؟

-گفت به هم نمیان

-کیا؟

-محمد و شراره دیگه

-دیگه چی؟

-من که نرفتم جمع آوری اطلاعات کنم

-دیگه هیچی نگفت؟

میخواستی زمان خواستگاری مشخص کنه مهم اینه که به دست شاهکارش میگه خواستگار داری اگه بخواد کاری کنه

خودشو تکون میده و می جنبه

-و اگه نخواد؟

-اونوقت خودم حالش رو جا میارم خوبه؟

خنده تلخی کرد و گفت:خوبه نازی جونم

دو روز بعد از مهمونی در حال راضی کردن مادری بودم برای اینکه اجازه بده توی اصفهان ادامه ی درس بدم بعد از

کلی خواهش و التماس از طرف من و سپیده بالاخره قبول کرد که بریم اصفهان و منم بهشون قول دادم که زود به

زود بهشون سر بزئم

چند روزی به شروع ترم مونده بود که به همراه سپیده راهی اصفهان شدیم

-چه حسی داری نازی؟

-پر از انرژی مثبت و بی نهایت خوشحال

-خوبه که دوباره با هم داریم میریم اصفهان وقتی مخالفت مادرت رو دیدم فکر کردم به هیچ عنوان راضی نمیشه

ازش جدا بشی

-حالا دیدی که رضایت داد

-خیلی خوشحالم نازی

-میدونم راستی باید کتاب ها رو هم بگیریم

-نمیخواد

-چرا؟

-سعید شب مهمونی گفت نگران کتاب نباشیم

-کی گفت؟

-تو مهمونی دیگه

-کی با هم حرف زدیدی؟

-وقتی دکتر داشت درباره ترم جدید سوتی میداد سعید درستش کرد

-کی؟

-گفتم که تو مهمونی قبل از شام

-خوب شد لو نرفتم

-ولی اگه ادامه میداد قشنگ لو میرفتیم و ضایع میشدیم

با رسیدن به اصفهان و شروع ترم جدید دوباره سرمون به درس گرم شد دوباره کلاس رفع اشکال ولی اینبار ترم رو شادتر آغاز کردم

هر هفته دو روز تعطیلی رو یک جور میگذروندم و بیشتر هفته ها به دیدن مادری و بابا میرفتم ولی سعی میکردم

بیشتر تعطیلی ها رو با سپیده باشم چون به هیچ وجه حاضر نبود بره بندر.

یک هفته ای بود که یکی زنگ میزد به گوشی ام و حرف نمیزد اعصابم رو داغون کرده بود ولی مزاحم وقت شناسی

بود هر روز سر ساعت مشخصی زنگ میزد و بعد از چند لحظه قطع میکرد سپیده میگفت: زیاد بهش اهمیت ندم ولی

من نمیتونستم خیلی راحت از کنارش بگذرم

اوایل دی ما بود که نیما اومد اصفهان چند روزی مهمون ما بود و وقتی میخواست بره نامه ای رو به دست من داد و

گفت: با دقت مطالعه اش کن بعد زنگ میزنم نظرت رو میپرسم گیج شده بودم ولی چون زمان پرواز بود نتونستم

درباره ی نامه اش بپرسم فقط تونستم ازش خداحافظی کنم

از فرودگاه خارج شدم و سوار ماشین شدم و نامه رو باز کردم خط آشنایی داشت

سلام

نمیدونم چه جوری بگم متأسفم میدونم درد زیادی رو به تو تحمیل کردم دردی که دامن خودم رو هم گرفت و باعث

شد این مدت در عذاب باشم هیچ وقت فکر نمیکردم یک دروغ اینطوری باعث دردسر بشه ولی حالا میخوام واقعیت

رو برات بگم.

اون شب، یادت که هست؟ 21 تیر رو میگم. من دیوونه شده بودم شرطی که با حسام بسته بودم دروغ بود هیچ وقت

قصد ادیت کردن نداشتم ولی به خاطر اینکه به خودم ثابت کنم میتونم به هر چیزی که محاله دست پیدا کنم اومدم

سر راهت خیلی سعی کردم زیبایی تو اسیرم نکنه ولی...

اون شب کاری نکردم من چیزی رو که با زور بدست میاد رو نمیخواستم من زیر قولم زده بودم و تو باعث شدی

بفهمم که من هر کاری که بخوام رو نمیتونم انجام بدم اون شب به حقیقت تلخی رسیدم حقیقتی که تا اون روز سعی

داشتم انکارش کنم اینکه من قلب عاشقی نداشتم و دلم پر از هوس بود

وقتی یک هفته بعد توی ترکیه سیامک خبر داد که تو رفتی ته دره وقتی گفت حدس میزنه خودکشی باشه دیوونه

شدم با اولین پرواز برگشتم وقتی کنار قبر، پارچه سفید رو کنار زدم وقتی با اون صورت سوخته مواجه شدم فقط اون

چشمهای خاکستری در نظرم تداعی شد دو چشمی که با خشم به من نگاه میکردن و گفتن ازم متنفرن

تمام مدتی که نبودی عذاب کشیدم عذابی به مراتب سخت تر از تنهایی تو عذاب اینکه با یک دروغ باعث شدم تو این کار رو با خودت بکنی و منو از عشقی که اسیرش شده بودم دور کنی.

وقتی از گوشی و شماره ی تو همون پیامک هایی که برات فرستاده بودم رو برام ارسال کردی لرز تمام وجودم رو برداشت نمیدونم چرا ولی دوست داشتم کسی رو که اینکار رو کرده بینم وقتی باهام قرار گذاشتی و دیدمت مات بازی تقدیر شدم. من باختم، اون شب سناریو باخت من شروع شد و تو مشهد کات پایانی رو تو دادی تویی که کارگردان این فیلم بودی فکر میکردم بازی بدی خوردم وقتی به خودم اومدم دیدم خیلی خوشحالم که سالم برگشتی خیلی خوشحال بودم از اینکه دوباره میتونستم ببینمت

تو عشق پنهانی بودی که توی قلمب جای ابدی داری

حالا هم تمام قدرتم رو جمع کردم تا دوباره سعی ام رو برای داشتن عشقی بکنم که با تموم وجود دوستش دارم نازنینم، تو با پاکی روح، روح سیاه منو شستی و عشق رو به قلب گناه آلودم تزریق کردی آرزوی من دوباره کنار تو بودنه

کسی که دوستت داره و فراموشت نمیکنه
آرش

دوری برای هیچ...

یعنی همه چیز دروغ بود، دروغی که از حقیقت هم تلخ تر بود، دروغی که باعث شد من تصمیم های غلطی بگیرم و کسانی رو عذاب بدم که برام مهم بودن حتی باعث شد به فکر نابودی آینده ام و تموم کردن زندگی ام بیفتم دوباره فکر گذشته، دوباره عشقی که اون زمان به آرش داشتم برام مرور شد اون میخواست برگرد

هیچ کس از اصل ماجرا خبر نداشت و همه میتونستن خیلی راحت اونو قبول کنن ولی من هم میتونستم قبولش کنم؟ من هم میتونستم گذشته رو رها کنم و به آینده ی با اون فکر کنم؟

افکاری که در مورد آینده داشتم از طرفی و فکر به گذشته از طرف دیگه به ذهنم هجوم آورده بودن بین حرف دل و عقل مردد بودم بهترین راه نوشتن اونها بود باید پایان داستان نشریه رو مینوشتم

از سقوط به دره داستان رو مرور کردم و برای نوشتن از دانشگاه و ورود به این محیط جدید و پررنگ شروع کردم دوباره اون روزها برام زنده شد آشنایی با سپیده، کلاسهای خصوصی ام با نیازی، دیدن مامان جون و حس غریبی که بهش داشتم و دارم، رنگ چشمهای نیما که با چشمهای من هم رنگ بودن ولی روزی که به تهران برگشتم حس کردم براق تر شده، برگشتن به تهران و دیدن قبری که برام کابوس بود، راهی جاده ی مرگ شدن و بدست آوردن دوباره زندگی، وارد حریم آرام شدن و اطمینان گرفتن، تموم کردن گذشته و فکر دوباره به آینده و در آخر برگشتن به حریم خونه که برام پر از شوق و ذوق بود

حالا تصمیم برای آینده ای نامعلوم که حقیقت بزرگی رو برام مشخص کرده بود

داستان رو با نامه ی آرش به پایان بردم و گذاشتم تصمیم گیری برای خودم هم سوپرایز باشه

این واقعیت که برای تصمیم گیری مردد بودم عذابم میداد اینکه هنوز به آرش فکر میکردم من کسی نبودم که به احتمال درصد ناچیزی شک به سمت آینده حرکت کنم ولی چرا به آرش فکر میکردم برای خودم سوال بود؟؟؟

بعد از اولین امتحان ترم راهی دفتر نشریه شدم علاوه بر نیازی و رهنما چند تا از بچه ها هم توی دفتر سرگردون بودن چند لحظه صبر کردم تا صحبت نیازی با یکی از دخترا تموم بشه بعد وارد اتاقش شدم

-سلام

-سلام خوبی امتحان چطور بود؟

-عالی پایان داستان رو براتون آوردم

-پایانش؟

-بله

-مطمئنید؟

-تایپ کردم ریختم رو سی دی

-چطوری کاملش کردید؟

-اتفاقاتی رو که تا امروز افتاده بود رو نوشتم و گذاشتم خود خواننده هج به نتیجه برسن

-یعنی پایان مشخص نداره؟

-درسته نمیخوام به یک نتیجه ی خاص محدودش کنم شاید نظر خواننده ها بتونه نویسنده رو راهنمایی کنه

-منظورتون چیه؟

-بخونید متوجه میشید با اجازه من مرخص میشم فردا امتحان دارم

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم که صدام کرد

-خانم فروزش

-بله

-سعید چند روزیه که ازم خواسته موضوعی رو با شما در میون بذارم

-بفرمایید

-میشه تشریف بیارید داخل و در رو ببندید

در رو بستم و منتظر ایستادم

-نمی شنید؟

-راحتم بفرمایید

-سعید ازم خواسته درباره چند مطلب از شما سوال کنم

-از من؟

-بله از شما

-چه مطلبی؟

-اون شب مهمونی شما از خواستگار خانم رحمتی صحبت کردید این موضوع جدیه؟

تازه فهمیدم موضوع از چه قراره

-بله جدیه

-منظورم اینه که خانم رحمتی موافق هستن؟

-این رو باید از خانم رحمتی پرسید نه از دوستش

- یعنی شما نمیدونید؟
- اگه بدونم باید بگم؟
- اینجوری میتونید دوست بنده رو از دو راهی مرگ و زندگی نجات بدید
- مرگ و زندگی
- خیلی جدیه
- گفتم که سپیده و پسر عموش دو تا آدم کاملاً متفاوت هستند از نظر من هیچ نقطه اشتراکی با هم ندارن
- جدول ها کار خانم رحمتی بود؟
- بله
- ممنونم که جوابم رو دادید
- من جواب ندادم فقط نظر خودم رو گفتم آقای نیازی
- در کل ممنون
- خواهش روز خوبی داشته باشید
- توی محوطه ی دانشگاه با سپیده برخورد کردم که میگفت همه جا رو دنبال من گشته خیلی خودم رو کنترل کردم که حرفی از دهنم نپره
- دوست داشتم واکنش نیازی رو درباره ی پایان داستان بدونم و این موضوع تا فردا که امتحان داشتم طول کشید وقتی از ماشین پیاده شدم صدای نیازی و دوستاش رو شنیدم که تو سمت مخالف ما در حال صحبت بودن وقتی ما رو دید بدون هیچ واکنشی به صحبت اش با ملکی ادامه داد برام جالب بود در عین حال عجیب یعنی بعد از خوندن پایان داستان به این نتیجه رسیده بود!!!
- صدای سپیده منو از افکارم بیرون کشید
- چی گفتی؟
- حواست کجاست زود باش دیر شد
- دارم میام هنوز وقت داریم
- میدونی که استرس دارم
- با این استرس که نمیخواهی تمام وقت امتحان رو اون تو بشینی
- اتفاقاً همین کار رو میخوام انجام بدم
- به خدا معجزه نمیشه فقط من باید الاف بشم
- اگه سرت رو از روی برگه بلند کنی میبینی که معجزه هم میشه
- خیلی پررویی سپیده
- تقریباً وسط جلسه نوشتنم تموم شد و برگه ام رو تحویل دادم هوای زمستونی کار خودش رو کرده بود و از دیشب احساس سرما داشتم به بوفه رفتم و برای خودم چای داغ گرفتم و روی یکی از نیمکت ها نشستم عاشق برف بودم و سرمای زمستون هم باعث نمیشد از این موهبت چشم پوشی کنم
- همین طور که به سفیدی و پاکی اطرافم نگاه میکردم صدایی گفت:زندگی هم میتونه مثل این برف ها زیبا و سفید باشه ولی وقتی زیر پا گذاشته میشه مثل برف های زیر پای ما کثیف میشه و دیگه قابل دیدن نیست

به سمتش برگشتم و گفتم: ما هستیم که زندگی رو میسازیم اینو یادمه یکی در مورد شیرینی و تلخی زندگی به من

گفت منم میخوام زندگی رو بسازم مثل بقیه

-از آینده چقدر مطمئنی؟

-مادری میگه زندگی مثل هندونه در بسته میمونه

-پس بهش شک داری؟

-خیلی زیاد، به هیچ چیز اطمینان ندارم نه به حس گذشته ام، نه به حس تازه ای که در درون خودم بهش رسیدم به

هیچ کدوم اعتماد ندارم

-کدوم واقعی تره؟

-نمیدونم آخه هر دو تاش واقعیت زندگی من هستند عشق گذشته، عشق تازه جوونه زده ی امروز هر دوشون

واقعیت زندگی من هستند

-تصمیمت رو گرفتی؟

-اگه تصمیم ام رو گرفته بودم که مردد نبودم و بین دو راهی گیر نمیکردم

-از سعید پرسیدم چطور فهمیدی عاشق شدی؟ گفت نمیدونم چطوری ولی حالا که نگاه میکنم میبینم تمام چیزهایی

که مربوط به اون میشه برام مهمه پرسیدم یعنی نمیدونی از کی برات مهم شده؟ گفت اول به خاطر اینکه شیطنت

داشت ازش خوشم اومد مثل خودم رفتار میکرد و سعی نداشت پنهانش کنه بعد دیدم خیلی کارهای دیگه اش هم

شبيه کارهای منه اونوقت بود که گفتم شاید نیمه گمشده ی خودم باشه از همون وقت برام با ارزش شد و هر جا

میرفتم چشمام دنبالش بود

-چرا بهش نمیگه؟

-میترسه

-از چی؟

-از جواب منفی

-وقتی میترسه چه جوری میتونه مطمئن بشه؟

-میگه یک راهی پیدا میکنه

-راهی هست؟

-به نظر من هم باید زودتر بگه ولی سعید مطمئن نیست

-از طرف من بهش بگید تعلل زیاد باعث میشه طرف مقابل ازت نا امید بشه بهش بگید شاید وقتی اطمینان بدست

بیاره که دیگه یاری نباشه

-یعنی...

-من چیز خاصی نگفتم فقط هشدار دادم هشدار به همه ی کسانی که به خودشون اطمینان ندارن

از جام بلند شدم و به سمت سالن حرکت کردم کاش میفهمید الان که همه چیز رو درباره ی گذشته خودم میدونم

حس جدیدم مربوط به اون میشه حسی که تازه پیداش کردم و دنبال اطمینانی میکردم تا رشد کنه و عظمت خودش

رو به نمایش بذاره

قبل از تموم شدن امتحان از مادری اجازه گرفته بودم که بذاره یک هفته ای همراه سپیده برم بندر تا با مامان جون حرف بزنم وقتی آخرین امتحان رو دادیم به همراه سپیده برای خرید به بازار رفتیم و سپیده برای خانواده اش و من برای مامان جون کادو خریدم و با پرواز شب راهی بندر شدیم

پدر سپیده تو فرودگاه منتظرمون بود و ما رو به خونه رسوند بعد از 10 ماه دوباره سمیرا جون رو دیدم مثل بار اول با مهربونی بهم خوش آمد گفت اون شب تا صبح در حال صحبت بودیم و از هر دری گفتیم فهمیدم که سمیرا جون هل از سعید خوشش نیما و به این وصلت راضی نیست

حوالی ظهر بود که از خواب بیدار شدیم و بعد از نهار با مامان جون تماس گرفتم و اون بهمون گفت شب باید اونجا کنارش بمونیم

تا بعد از شام حرفی درباره ی سپیده زده نشد و ما درباره ی چیزهای زیادی حرف زدیم سپیده در حال خمیازه کشیدن بود که مامان جون گفت:اگه خسته ای برو بالا و استراحت کن دختر جون

-ممنون مامان جون شب به خیر نازی شب به خیر

-خوب بخوابی

سپیده از پله ها بالا رفت و من رو با مامان جون تنها گذاشت حالا بهترین فرصت بود تا درباره سپیده صحبت کنیم

-مامان جون خواستگاری سعید خان از سپیده جدیه؟

-آره عزیزم چند ماه قبل همین جا حرف رو پیش کشید به نظرم سعید و سپیده از همه جهات برای هم ساخته شدن

-به جز اخلاق

-چطور؟

-من یکبار بیشتر سعید خان رو ندیدم ولی به نظرم اخلاق متفاوتی دارن

-چی شده که در این مورد حرف میزنی؟

-وقتی سپیده رو ناراحت میبینم وقتی بهم نمیگه چه دردی داره عذاب میکشم اون برام مثل خواهری که نداشته و حالا که دارمش آینده اش برام مهمه

-چیزی گفته؟

-چیزی نمیگفت ولی وقتی اصرار منو دید گفت سعید ازش خواستگاری کرده وقتی اینجوری گفت حس کردم باهش موافق نیست

-به نظرت سپیده با این روحیه ی شاد و بچه گونه میتونه خوب و بد رو تشخیص بده؟

-تنهایی نمیتونه شما باید کمکش کنید

-دارم کمکش میکنم دیگه

-نه اینجوری، الان دارید به جاش انتخاب میکنید

-پس واقعاً ناراضیه؟

-از انتخاب سعید ناراضیه بهش کمک کنید تا درست انتخاب کنه

-سپیده میگفت برگشتی پیش خانواده ات درسته؟

-بله چهار ماهی میشه

-میگفت اونا خیلی دوستت دارن

-منم خیلی دوستشون دارم مامان جون
 -هر وقت چشمت رو میبینم حس عجیبی دارم نازنین حسی که میگه تو برام آشنایی
 روی مبل کنارش نشستم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم
 -نمیدونم این حس از کجا و چی ناشی میشه ولی من خیلی دوستتون دارم
 -نگران خواهرت هم نباش عزیزم اگه سپیده نخواد کسی نمیتونه مجبورش کنه با سعید ازدواج کنه
 لبخندی زدم و گفتم: ممنون
 -وقتی میخندی چشمت هم میخندن درست مثل...
 -مثل کی؟

-خسته ای برو استراحت کن عزیزم
 -خسته نیستم برام حرف بزنید خواهش میکنم

درست 25 سال پیش بود تازه اومده بودیم بندر. من و همسرم به همراه 6 فرزندم همه شون با خانواده هاشون بودن
 به جز پسر کوچیکم، اسمش امیر حسین بود وقتی به دنیا می اومد اتفاقی افتاد که امیدی به زنده بودنش نبود اون
 موقع نذر کردم به اسم حسین صداش کنم وقتی برای اولین بار بغلش کردم شوهرم گفت براش استخاره کرده و
 اسم امیر رو انتخاب کرده جریان نذر خودم رو گفتم و قرار شد امیر حسین صداش کنیم.
 خیلی دوستش داشتم تازه 25 سالش شده بود و زیر بار ازدواج نمیرفت به خاطر اینکه عزیز کرده ی من و باباش
 بود حرفی برخلاف خواسته اش نمیزدیم

چند ماهی میشد که اومده بودیم بندر که یک روز اومد روبروی من نشست و گفت: مامان عاشق شدم
 خیلی جا خوردم فکر کردم داره شوخی میکنه و حرفش رو جدی نگرفتم ولی چند روز بعد خیلی جدی تر عنوان کرد
 که براش برم خواستگاری نمیتونستم بی تفاوت بشینم از دختره پرسیدم از خانواده اش که گفت یک روز کنار ساحل
 دختر رو دیده و درباره اش تحقیق کرده از خانواده متوسطیه و پدرش ماهیگیره
 اون موقع مثل الان نبودم برو بیایی داشتیم و اون زمان اون دختر چیزی نبود که من میخواستم بهش گفتم بهترین رو
 برات انتخاب کردم فقط کافیه یک اشاره کنی تا برات خواستگاری برم
 انگار مرغ پسر من یک پا داشت گفت فقط سارا رو میخوام وقتی دیدم با زبون نمیتونم رامش کنم به حاج آقا گفتم
 سعی کرد باهاش منطقی صحبت کنه خیلی هم تلاش کرد ولی وقتی دید پسر کم کوتاه نیامد اخلاق امیر حسین رو
 حاجی تأثیر منفی گذاشت و افتاد سر لج. نمیخواستم کدورتی بین پدر و پسر ایجاد بشه ولی دفعه ی آخر گفت: یا
 سارا یا هیچ کس.

هیچ وقت روزی رو که بعد دو هفته بی خبری با زنش وارد خونه شد رو از یاد نمیرم من و حاج آقا خونه بودیم وقتی
 در رو باز کردم ذوق زده بلند گفتم: امیر حسین برگشت
 وقتی زنش رو همراهش دیدم شوکه شدم حاج آقا نمیتونست حرف بزنه
 اومد جلو و گفت: سارا همسر قانونی و شرعی منه ازتون میخوام قبولش کنید
 حاج آقا رفت جلو و یک سیلی بهش زد، سرش رو بالا نیاورد بچه ام آروم از در رفت بیرون و اون آخرین باری بود
 که دیدمش

حاج آقا از کارش پشیمون بود ولی ردی از شون پیدا نمی‌کردیم دو سالی می‌گذشت و ما به امید بودیم که خودش برگرده

یک روز تلفن زنگ خورد حاج آقا گوشی رو برداشت از خوشحالی نمیتونست حرف بزنه هی تکرار میکرد کجایی آقا جون؟ قدمت روی چشم، تو بیا قدم زن و بچه ات روی چشم من، تو بیا دیگه حرفی نمیزنم وقتی تلفن رو قطع کرد گفت: مشهد بودن بعد از زیارت یکراست میاد بندر حاج خانم نوه دار شدی باید خودتو برای استقبال از عروس و نوه ات آماده کنی

یک هفته ای تمام طبقه ی سوم رو آماده کردیم و یک اتاق پر از اسباب بازی برای نوه ام حاضر کردم حاجی ذوق و شوقی داشت که نگو و نپرس

یک هفته شد یک ماه، یک ماه شد یکسال، یک سال شد ده سال حاجی رفت زیر خروارها خاک ولی اون یک هفته نگذشت هنوزم دنبال تموم شدن اون یک هفته هستم هنوزم طبقه ی سوم دست نخورده است و ما منتظر امیر حسین و سارا و کوچولو شون هستیم

خاکستر چشمهای تو آتیش زیر خاکستر زندگی من رو دوباره شعله ور کرد و باعث شد خاطراتم رو دوباره مرور کنم

نیمه شب گذشته بود که برای خواب رفتم بالا سپیده مستأصل کنار پنجره ایستاده بود با دیدن من گفت: چی شد؟

-تو خوابیدی؟

-چی شد نازی؟

-نگران هیچی نباش گفت هیچ کس مجبورت نمیکنه سعید رو انتخاب کنی ولی گفت کمکت میکنه انتخاب خوبی داشته باشی

سپیده پرید بغلم و گفت: میدونستم راضی اش میکنی قربونت برم خیلی دوست دارم نازی

-بگیر بخواب که دارم بیهوش میشم

-خودم برات لالایی میگم تا بخوابی

-لالایی و قصه رو مامان جون برام گفت الان فقط یک جای گرم و راحت میخوام

صبح بعد از صبحانه از مامان جون خداحافظی کردیم و راهی خونه شدیم خیلی زود وسایلم رو جمع کردم و از سمیرا جون خداحافظی کردم و با وجود اصرارهای زیاد سپیده برای موندن راهی فرودگاه شدیم اولین بلیط برای تهران دو ساعت بعد بود با سپیده به کافی شاپ رفتیم

-صبر میکردی با هم میرفتیم دیگه

-نمیخواد تو خودت رو دعوت کنی خودم میرم دلم برای مادری یه ذره شده

-کی برمیگردی؟

-اصفهان مبینمت

-یک هفته همدیگه رو نمی بینیم

-تقریباً تو هم بهتره بری حال گرفته پسر عموت رو وقتی بهش جواب منفی میدی ببینی

-اگه میموندی میدیدی

- تو ببین برای من تعریف کن
- ممنون نازی
- کاری نکردم فقط از مامان جون خواستم کمکت کنه نه اینکه جات تصمیم بگیره
- تو نجاتم دادی
- ولش کن کاری نکردم تو هم آخر هفته برمیگردی؟
- هر وقت خواستی برگردی بهم خبر بده
- از سپیده خداحافظی کردم و راهی تهران شدم
- زنگ خونه رو زدم و خودم رو به دیوار چسبوندم صدای نیما بود که گفت:کیه؟
- جواب ندادم دوباره گفت کیه؟
- دوباره زنگ زدم ایندفعه بلند تر گفت کیه؟
- چرا میزنی مهمون نمیخواید؟
- اگه این صدای آشنای نیما آزار همونی باشه که من میشناسم صاحبخونه است البته به شرطی که بمونه
- فعلاً در رو باز کن بعدش در مورد موندن به توافق میرسیم
- اول توافق اگه یک روزه اومدی بهتره برگردی اینجوری همه هوایی میکنی
- اگه یک هفته ای باشه چی؟ اجازه ورود دارم؟
- به شرطی که دروغ نگفته باشی
- دروغ نیست در رو باز کن نیما خیلی خسته ام
- بفرمایید بانو الان میام کمکت
- چند دقیقه بعد اومد تو حیاط و چمدونم رو برد داخل منم دنبالش راهی شدم
- بابا سفر بود و مادری و نیما فقط خونه بودن کنار شومینه نشستیم و قهوه ای رو که نیما درست کرده بود نوشیدیم وقتی حسابی گرم شدم شروع کردم از سفرم و اتفاقات اخیر توضیح دادن، نیما وقتی دید بحث من و مادری داغ شده شب به خیر گفت و به اتاقش رفت منم تمام چیزایی که مامان جون گفته بود رو به مادری گفتم و بعدش برای استراحت راهی شدم قبل از خوابیدن یک سر به نیما زدم
- مزاحم نمیخوای؟
- حرفای خاله زنگی تموم شد؟
- آره چیکار میکردی؟
- نقشه ها رو چک میکردم چند روز میمونی؟
- تقریباً یک هفته
- کار سپیده رو که جور کردی خودت کی جواب آرش رو میدی؟
- نمیدونم فعلاً نمیخوام بهش فکر کنم
- تو یه روزی عاشق آرش بودی چرا نمیخوای بهش فکر کنی؟
- کی از این ماجرا خبر داره؟

-من و تو و آرش

-بهم قول بده که به کسی نمیگی

-چرا؟

-چون تکلیفم با دلم مشخص نیست

-یعنی چی؟

-خودم هم نمیدونم فقط به کسی نگو

-تا کی؟

-تا وقتی که بتونم یک تصمیم جدی بگیرم راستی از نیما چه خبر؟

-خوبه توی عید عروسی میگیره

-چه عالی خیلی خوبه

-اگه میدونستم اینقدر ذوق میکنی زودتر میگفتم

-نیما برام مثل برادر عزیزه

-میدونم برو استراحت کن نازی

-تا اینجام میخوام دوباره کیمیا رو ببینم به نیما بگو داداشی

-چشم امر دیگه؟

-اوامر الان یادم نیست هر وقت یادم اومد بهت میگم

-برو پررو شب بخیر

-شب به خیر

توی یک هفته ای که تهران بودم مادری به خاطر سرما و حساسیتی که داشت دو بار فشارش افتاد و مجبور شدیم به

درمانگاه برسونیمش که دکتر به ما اطمینان داد که چیزی نیست

بعد از اون با سفارش هایی که به نیما کردم راهی اصفهان شدم ولی تمام فکر و ذکرم پیش مادری بود

ترم جدید شروع شد ترمی که سپیده آرومتر شده بود و من هنوز به دنبال پاسخی برای حس درونم بودم حسی که

هر لحظه بیشتر میشد و من در مقابلش جوابی جز سکوت نداشتم چند باری نیما موضوع آرش رو به متذکر شد ولی

به خاطر اینکه قدرت تصمیم گیری نداشتم ازش خواستم بهم مهلت بده و صبر کنه

اواخر بهمن ماه بود که سعید بالاخره با خودش کنار اومد توی محوطه دانشگاه منتظر سپیده بودم تا از کلاش بیاد

بیرون که صدام کرد

-سلام خانم فروزش

-سلام خوب هستید آقای رهنما

-منون غرض از مزاحمت میخواستم ازتون خواهشی بکنم

-این چه حرفیه امرتون؟

-میدونم از قبل توسط پدرام در جریان هستید میخواستم لطف کنید شماره منزل خانم رحمتی رو به من بدید

-شماره ی خونه ای که توش زندگی میکنم؟

- نه خیر منزل پدری ایشون منظورم هست
- ولی...
- میشه خواهش کنم دنبال دلیل های منطقی نگردید
- فکر نمی‌کردم اینقدر خجالتی باشید آقای رهنما
- خجالت نمی‌کشم می‌خوام از راههای سنتی و رایج عمل کنم
- مگه راههای غیر معمولی هم وجود داره؟
- معلومه که وجود داره ولی الان نمیتونم براتون توصیف کنم شما شماره رو لطف کنید قول میدم سر فرصت همه ی راهها رو براتون تشریح کنم
شماره ی خونه ی سپیده رو روی ورق یادداشت کردم و دادم دست رهنما و گفتم: موفق باشید
- موفق میشم قول میدم
- پس چرا اینقدر شک داشتید؟
- الان دیگه شک ندارم با اجازه
- به سلامت
- خوشحال بودم ولی در مواجهه با سپیده چیزی رو لو ندادم تا خودش از شنیدن یا حتی دیدن خواستگارش شوکه بشه
قرار شد وقتی سپیده خواست بره بندر من به رهنما خبر بدم تا اون هم برای خواستگاری اقدام کنه
اوایل هفته بود که سپیده تصمیم گرفت برای تولد سحرناز بره بندر و ازم خواست همراهش برم ولی من کلاسا رو بهونه کردم و قرار شد خودش بره. سه شنبه صبح سپیده حرکت کرد و رهنما هم بعد از رسیدن پدر و مادرش بعد از ظهر راهی بندر شدن مادرش قبل از حرکت قرار خواستگاری رو برای فرداش گذاشت و آدرس رو از سمیرا جون گرفت.
- خیلی دوست داشتم اون لحظه کنار سپیده باشم و عکس العملش رو از اینکه سعید رفته خواستگاریش ببینم
صبح چهارشنبه راهی دانشگاه شدم صبح کلاسا داشتم بعد از کلاسا رفتم بوفه که نیازی رو دیدم
- سلام خانم فروش
- سلام خوب هستید؟
- ممنون دوست نداشتم امروز کنار دوستتون باشید؟
- خیلی دوست داشتم ولی کلاسا و دلایل خودم باعث شد منصرف بشم و دعوت سپیده رو رد کنم شما چرا نرفتید؟
- تقریباً با دلایل شما به نظرتون جواب دوست مجنون من چیه؟
- باید از عروس خانم پرسید که بله میدان یا نه
- امیدوارم بله باشه و اگر نه نمیدونم چطوری باید سعید رو تحمل کنم
- یعنی اینقدر شدید شکست می‌خورن؟
- فکر کنم پایان داستان شما به کجا رسید؟
- اون رو که خیلی وقته بهتون تحویل دادم
- منظورم پایان واقعی اش بود
- تغییری نکرده منتظر جواب دلم هستم

- کی باید این پاسخ رو بده؟
- کسی که خبر نداره تو دل من چی میگذره بالاخره پاسخ رو پیدا میکنم
- امیدوارم هر چه زودتر به پاسخ برسید
- ممنون آقای نیازی
- تا شب دل تو دلم نبود میخواستم بدونم جریان خواستگاری چی شد ولی نمیخواستم من زنگ بزنگم تا سپیده مطمئن بشه از همه چیز خبر داشتم باید صبر میکردم که خودش زنگ بزنگه
- از نیمه شب گذشته بود که موبایلم زنگ خورد خودش بود گوشی رو برداشتم و گفتم
- سلام مزاحم خودم این چه وقت زنگ زدنه؟
- نازی نمیدونی اینجا چه خبر بود
- تو دلم گفتم اتفاقاً خوبم میدونم چه خبر بوده
- چه خبر؟
- امشب خواستگاری ام بود
- پسر عموت؟
- نه بابا اون که تموم شد رفت پی کارش
- پس کی؟
- حدس بزنگ
- کسی به جز سعید رهنما یادم نیاد
- خودشه
- چی گفتی؟
- امشب با پدر و مادرش اینجا بودن باورت میشه؟
- جدی میگی؟
- مگه باهات شوخی دارم وقتی دیدمش اول به چشم هام شک کرد ولی وقتی چایی بردم مطمئن شدم خودش من که هنوز باور نکردم اونا تا یک ساعت پیش اینجا بودن
- نظر بابات و سمیرا جون چیو؟
- مامان خوشش اومد و بابا هم گفت در موردش تحقیق میکنه
- جواب که ندادی؟
- مگه دیوونه ام نگران نباش هنوز عقل دارم اونقدرهام هول نکردم
- گفتم شاید طرف رو دیدی هول شدی همون لحظه بله رو گفتم
- از کجا معلوم جواب من مثبت باشه
- برو یکی دیگه رو رنگ کن من که میدونم تو دلت الان کیلو کیلو قند داره آب میشه
- نازی یعنی همه واقعی بود؟
- نه پس خواب دیدی، معلومه واقعه
- مامان جون هم امشب اینجا بود انگار جواب من رو میدونست خیلی خوب باهاشون رفتار کرد

-نگران چیزی نباش خانومی همه چیز درست میشه حالا کی برمیگردی

-همون جمعه برمیگردم

-برو بخواب کوچولو امیدوارم خواب های خوبی ببینی

دو هفته بعد از خواستگاری سعید، سپیده بعد از مشورت با خانواده اش بهش جواب مثبت داد و قرار شد توی عید عقد کنن به خاطر اینکه با مراسم ازدواج نیما یکی نباشه روز 12 فروردین رو انتخاب کردن ولی به خاطر کارهاشون سپیده نتونست توی مراسم نیما شرکت کنه

روز قبل از عید تهران بودم بعضی کارها مونده بود و منم همراهشون برای انجام کارهای باقی مونده میرفتم

بعد از یکسال دوری از خونه دوباره کنار سفره هفت سین مادری نشستم و ازش عیدی گرفتم

روز سوم با لباسی که برای عقد سپیده گرفته بودم راهی باغ شدم

باغ زیبا تزیین شده بود بیشتر فامیل های نیما رو میشناختم و با چندتا شون بیشتر آشنا بودم کنار غزل دختر دایی

نیما نشستم با هم درباره دانشگاه حرف میزدیم که خواهرزاده نیما خبر اومدن عروس و داماد رو دادن شالم رو سرم کردم و همراه غزل جلوی در رفتیم

برادرم کنار نیما حرکت میکرد تو کت و شلوار خیلی برازنده شده بود چقدر آرزو داشتم که عروسی خودش رو ببینم

انگار حرف دلم رو از تو چشمام خونده بود اومد کنارم و گفت: باید برام آستین بالا بزنی فکر کنم دیر میشه

-تو اراده کن من دست به کار میشم بهترین ها رو برات کاندید میکنم

-بهترین مال خودت اگه میتونی خواهر همکلاسی ات رو برام جور کن

-شوخی میکنی نیما؟

-نه به جان نازی جدی میگم

-منظورت پروانه است

-آره خودشه

-من از خدایه نگران هیچی نباش خودم جورش میکنم

-من که نگران نیستم پسر به این خوبی چی میخوان دیگه

-رو که رو نیست ولی چیکار کنم که با نظرت موافقم بهتر از داداش من پیدا نمیکنم

-قربون خواهر مهربونم

عروسی عالی بود و به قول مامان قرار بود بخت من تو عروسی باشه خودش میگفت چند نفر اجازه خواستن بیان خواستگاری که حرفهای کیمیا که برای دو تا از فامیلاشون اجازه خواستگاری میخواست حرف های مادری رو تکمیل کرد

قرار بود من 8 فروردین راهی بندر بشم که به خاطر کارهای مادری روز 10 ام حرکت کردم مامان جون وقتی از

وقت پروازمون خبر دار شد خودش زنگ زد و از ما دعوت کرد چند روزی رو که میریم بندر مهمونش باشیم

بعد از ظهر بود که رسیدیم بندر و یگراست راهی خونه ی مادرجون شدیم

استقبال گرمی داشت و شخصاً مادری و بابا رو به اتافشون راهنمایی کرد و من هم مثل دفعات قبل توی اتاق قبلی موندگار شدم

بعد از عوض کردن لباسام رفتم پیش مامان جون وقتی دیدم در حال صحبت با مادری هستش مزاحمشون نشدم و به

سپیده تلفن کردم

-سلام عروس خانم

-سلام نازی کجایی؟ پس کی میای؟

-من الان بندرم

-پس کجایی چرا نمیای؟

-خونه ی مامان جون هستم عروس خانم

-جدی میگی؟

-آره شماره رو ببین

-پس چرا نیومدی اینجا؟

-میام عجله ای نیست از آقا داماد چه خبر؟

-خوبه در حال انجام کارهاست البته به همراه دوست محترمشون

-نیازی هم بندره؟

-آره چند روزی میشه که اومده کمک سعید

-همه چیز جوره کمک نمیخوای؟

-یک سلیقه میخوام که سفره عقلم رو بچینه کسی رو سراغ داری؟

-اگه سلیقه ام رو قبول داری در خدمتم

-کی میای؟

-صبح روز عقد

-بی مزه امشب بیا

-نه نمیتونم خسته ام

-فردا صبح میام دنبالت

-خودتو اذیت نکن خودم میام

-سعید رو میفرستم دنبالت

-دختر بذار اول عقد کنی بعد از بچه ی مردم بیگاری بکش

-وظیفه اشه عزیزم

-به خودش هم همین رو میگی؟

-نگران نباش رگ خوابش دستم اومده

-باشه راستی سمیرا جون چطوره؟

-خوبه رفته چیزی بخره و اگر نه نمیداشت این همه باهات حرف بزوم

-دلم براش تنگ شده

-اونم یکسره سراغت رو میگیره چرا دیر اومدیدی؟
 -کارهای مامان و بابا طول کشید واگر نه زودتر می اومدم
 -اشکال نداره مهم اینه نذاشتی بعد از عقد بیای
 -نه خیر بنده این مراسم رو از دست نمیدم تازه قراره برای داداشی ام هم زن بگیرم
 -اومدی کیس خوب پیدا کنی؟
 -نه عزیزم پیدا کردم اومدم جورش کنم
 -کی؟
 -خودت حدس بزن
 -فامیل های ما رو که ندیده بگو کیه؟
 -کی رو دیده که الان میتونه تو جشن باشه
 -کی؟
 -چقدر خنگی تو یکم فکر کن
 -نمیدونم
 -ولش کن بعداً متوجه میشی
 -اذیت نکن نازی بگو دیگه
 -دلم برات سوخت میگم
 -بگو دیگه
 -پروانه
 -شوخی؟
 -کاملاً جدی هستم خانم
 -نه داداشت هم خوش سلیقه است
 -به خواهرش کشیده
 -کجا تو خوش سلیقه بودی من خبر نداشتم
 -خیلی رو داری سپیده
 -خواب قهر نکن فردا می بینمت
 -نمیدونم
 -تلافی نکن نازک نارنجی سعید میاد دنبالت
 -تا بینم چی میشه
 -میای
 -برو به کارت برس
 -شب خوش
 -شب خوبی داشته باشی عزیزم

فردا صبح رأس ساعت 9 سعید جلوی در بود به همراه نیما به خونه ی سپیده رفتیم سعید خیلی خوشحال بود و میگفت تقریباً همه ی کارها رو جور کرده و منتظر فرداست ذوق و شوق اتفاق پیش رو باعث شده بود مثل بچه ها شاد باشه و میدونستم سپیده هم همین حال رو داره

وقتی رسیدیم جلوی در نیازی رو دیدیم خیلی کوتاه سلام کردم و وارد خونه شدم

-عروس خانم کجایی؟

-سلام نازنین جون خوبی؟

-سلام سمیرا جون تبریک خانم

-خوش اومدی عزیزم دست به تو باشه خوشگلم

-فعلاً زوده سپیده عجله داشت

-بهتر نیست پشت من کم حرف بزنی؟

-سلام خواهر خودم خوبی؟

سپیده اومد بغلم کرد و گفت:میبخشمت ولی باید تنبیه بشی

-حالا تنبیه من چیه؟

-میفهمی

-بیخود کردی من کار اشتباهی نکردم

صدای سعید که کنار نیما و پدرام درست پشت سر من ایستاده بودن ما رو متوجه اونها کرد که گفت:اتفاقا به خاطر

دیر کردن بدجور ما رو تو دردسر انداختید

-دردسر؟

-سعید رو ول کن نازی بریم لباس رو نشونت بدم

-ترجیح میدم برای من هم سوپرایز باشه

-میخوام نظر بدی

-سلیقه ی تو حرف نداره مطمئنم

-مواظب نوشابه های زیر پاتون باشید نریزه زمین

نیما این رو گفت و روی مبل نشست و ادامه داد:بهتر نیست عروس خانم نشون بده چقدر خونه داری از مادرشون یاد

گرفتن

بعد هم به سینی شربت که دست سمیرا جون بود اشاره کرد و خندید

سپیده خیلی سریع راهی شد و چند لحظه بعد با ظرف شیرینی برگشت و گفت:خوب شد به درس ها اشاره کردید

آقا نیما چند روزی از برنامه عقب موندم حالا چه نمره ای میگیرم

کنار نیما نشستیم و گفتم:نیما جان حریف زبون عروس خانم همیشه زیاد تلاش نکن

-من دلم برای داماد میسوزه فردا از گشنگی بلایی سرش نیاد

-اتفاقاً دست پخت سپیده حرف نداره

-مگه اینکه تو ازش تعریف کنی نازی جان

سمیرا جون این حرف رو زد و پسرا رو به خوردن شربت و شیرینی دعوت کرد

-نه جدی میگم سمیرا چون به نظر تون ما چه جویری یک سال و نیم با هم زندگی کردیم
 -چه جویری؟
 -معلومه دیگه با نون و پنیر
 سپیده از طرفی خنده اش گرفته بود و از طرفی هم حرص میخورد گفت: تو هم رفتی تو جبهه ی اینا
 -عزیزم مادرم بهم یاد داه همیشه راست بگم واگر نه من تو جبهه ی تو هستم
 -بابا جنگ خیلی وقته تمام شده فردا مراسم عقد داریم
 -آقای نیازی اینجوری دارید از دوستتون دفاع میکنید
 -سپیده خانم قرار بود لباس رو به دوستتون نشون بدید بهتر نیست آتش بس اعلام بشه
 -راست میگید پاشو بریم نازی بذار خودشون جنگ رو ادامه بدن هر وقت بابا اومد ما رو خبر کنید اونوقت وارد بحث
 میشیم
 -قبول نیست خانم خانوما اونوقت من جرأت ندارم جلوی پدر جنابعالی بگم بالای چشم شما ابرو تشریف داره
 -همینه که هست هنوز دیر نشده تا فردا قبل از عقد وقت داری منصرف بشی
 -جدا؟
 -سعهعهعهعه
 با سپیده به اتاقتش رفتیم
 -بین میتونی کاری کنی پسره فرار کنه
 -خواب فرار کنه
 -جدی فرار کنه
 -آره
 -دروغ گو دشمن خداست سپیده خانم
 -اونها رو ول کن بیا اینجا
 لباس ساتن سفیدی رو از تو کمدر آورد و جلوش گرفت نیم تنه ی بالای لباس پر از منجوق دوزی های برجسته
 بود که وسط گلها مروارید کار شده بود و به دامن که میرسید ساده پایین اومده بود و روی زمین کشیده میشد یک
 خط باریک کنار پای چپ مثل طراحی شده بود
 -چطوره؟
 -عالیه در عین سادگی زیباست پوشی مثل فرشته ها میشی
 سپیده بر خلاف جنوبی ها چهره ی سفیدی داشت و با چشمهای عسلی زیبایی اش تکمیل شده بود
 -کاری مونده انجام بدی؟
 -نه همه کارها انجام شده فقط سفره عقد مونده که امشب وسایلش رو میارن و برام درستش میکنی فردا صبح هم با
 هم میریم آرایشگاه
 -نه من فردا صبح سفره رو درست میکنم تو خودت برو آرایشگاه
 -چونه نزن نازی من فردا تنهام باید تو باشی
 -یک عالمه فامیل دارید تنها نمیونی

- من میخوام با تو باشم یک عالمه فامیل ارزونی خودت
-ولی...
-ولی نداره لباست رو آوردی؟
-قرار نبود بمونم
-الان قراره بمونی فردا میگم سعید بره بیاره
-مگه راننده استخدام کردی هرکاری میشه میگی سعید
-مطمئنم خوشحال میشه کمک کنه
-کمک آره نوکری نه
-دختر خانم با آقای ما درست صحبت کن
-همین الان داشتی میگفتی آقاتون اگه منصرف شده اقدام کنه
-حالا من یه چیزی گفتم تو چرا باور میکنی ضرب المثل قدیمی ها رو نشنیدی میگن زن و شوهر...
-اول بذار خطبه عقد جاری بشه بعد بگو زن و شوهر
-راستی عروسی نیما چطور بود؟
-عالی خیلی جات خالی بود
-پس خوش گذشت؟
-آره تازه چند تا خواستگار هم پیدا کردم
-چند تا؟
-به من نیما خواستگار داشته باشم؟
-کی گفته بگو سرت شلوغ بوده که دیر اومدی
-چه جورم
-جدی میگی؟
-مگه شوخی دارم
-خواستگاری هم اومدن؟
-به نظرت من اجازه ی این کار رو میدم؟ ولی تابستون فکر کنم مجبور بشم قبولشون کنم
-پس باید عجله کنه!
-کی؟
-خیلی هول شد و یکدفعه گفت: فکر کنم گلوی دکنتر یه چیزی گیر کرده داره خفه اش میکنه
-دکنتر؟
-رامین رو میگم دیگه
-چرت نگو
-سپیده بحث رو ول کرد و من هم دیگه بهش پيله نکردم
-بعد از شام نیما برای رفتن آماده شد و گفت: نازی تو میمونی؟
-آره امشب میخوایم سفره ی عقد رو درست کنیم

- پس من فردا صبح لباس رو برات میارم

- قربون داداش خوبم شب به خیر

- خدانکنه شبت بخیر

سعید، نیما رو به خونه ی مامان جون رسوند و بعد برگشت

به کمک هم وسایل رو به اتاق آوردیم آب نما رو میخواستم وسط قرار بدیم که نیازی گفت: چی کار میکنید سنگیه

بذارید الان سعید میاد جابه جاش میکنیم این همه وسیله از یک جای دیگه شروع کنید

- همیشه باید از همین جا شروع کنیم

- پس یکم صبر کنید خانم فروش

- مثل اینکه چاره ی دیگه ای نداریم

با سپیده روی مبلی که کنار اتاق بود نشستیم و به اونها که وسایل رو می آوردن نگاه میکردیم بعد از اینکه کارشون

تموم شد به سمت آب نما اومدن تا وسط قرارش بدن بماند که چقدر برای پیدا کردن وسط ما چپ و راست کردیم

جذابیت اونجا تکمیل شد که من میگفتم چپ سپیده سمت راست رو نشون میداد و برعکسش اونهام که ناجور قاطی

کرده بودن تصمیم گرفتن راهنمایی های ما رو نادیده بگیرن و خودشون اون رو جابه جا کردن و زودتر به نتیجه

رسیدن و با کارشون ما رو راضی کردن

ساعت 3 بامداد بود که سفره چیده شد و ما برای خواب آماده شدیم ولی اون شب انگار خوابی نبود تا حوالی صبح

داشتیم خاطراتمون رو مرور میکردیم بعد از نماز بالاخره خواب به چشمهای ما اومد

تازه خوابیده بودیم که سمیرا جون صدامون کرد و گفت باید بیدار بشیم

- الان نه یکم دیگه بخوابیم مامان

- این چه وضعیه مگه شما دیشب نخوابیدید؟

- سمیرا جون امروز عروس خانم با چرت نیمه پاره میخواد بله بگه

- نخوابیدید؟

- تا ساعت 6 بیدار بودیم

- پسرا که گفتن ساعت 3 کار تموم بود

- ما خوابمون نمیرد یک عالمه حرف زدیم تازه ساعت 6 بود که خوابیدیم

- اصلاً فکر ندارید زودتر حاضر بشید الان پسرا برمیگردن

- کجا رفتن؟

- رفتن شیرینی و گلها رو بگیرن راستی نازی جان داداشت هم تماس گرفت گفت لباس رو میاره آرایشگاه

- بلده؟

- با پدرام و سعید میاد نگران نباش

ساعت 10 بود که پدرام و سعید ما رو رسوندن آرایشگاه و بعدش سپیده رو بردن تو اتاق مخصوص ناجور حوصله

ام سر رفته بود حوالی 2 بود که کار من تموم شد ولی سپیده هنوز مشغول بود از گشنگی داشتم بیهوش میشدم که

بالاخره به دادم رسیدن

یکی از شاگردهای آرایشگاه گفت برامون غذا آوردن شال سرم کردم و از در خارج شدم سعید و نیما جلوی در بودن و پدرام هم اون طرف ماشین ایستاده بود
-سلام

نیما در جواب گفت:سلام به روی ماهت

سعید که کمی عقب تر رفته بود نیما ادامه داد:برم به مادری بگم برات اسفند دود کنه
-بسه نیما جان لباسم رو آوردی؟

نیما به سمت ماشین رفت و از صندلی عقب لباس رو برداشت تو این فاصله با سعید و پدرام احوالپرسی کردم و در جواب سعید که از سپیده بی خبر بود گفتم:من که تو هستم ازش خبر ندارم شما که بیرون هستید که دیگه جای خود دارید نداشتن من برم تو اتاق
-کی کارتون تمام میشه؟

-کار من که تمومه باید بینم کی سپیده رو آزاد میکنم

به طنز حرفم خندیدن و ازم خداحافظی کردن و نیما گفت:برو داخل ما هم میریم بسته ی غذا رو برداشتم و در رو بستم و از یکی خواهش کردم به سپیده بگه غذا آوردن یک ربع گذشته بود چون خبری از سپیده نشد غدام رو خوردم و برای پوشیدن لباسم از یک دختر کمک گرفتم و شلوار سفیدی رو که پابینش کار شده بود رو پوشیدم و دامن رو دوباره به جالباسی بند کردم ساعت 4 بود که سپیده بالاخره از اتاق خارج شد واقعاً حدس ام درست بود تو اون لباس عین فرشته ها شده بود اینقدر خواستنی شده بود که بی توجه به حالتش جلو رفتم و در آغوش گرفتمش
-خیلی ماه شدی سپیده

-از خودت خبر نداری نازی همین جوری رفتی جلو در؟

-آره چطور مگه؟

-خجالت نمیکشی همین شما هایید که پسرای مردم رو از راه بدر میکنید دیگه

-کم چرت بگو چطوری میخوای غذا بخوری؟

-گرسنه نیست تو اتاق هم کیک و ساندیس خوردم زنگ بزن بیان دنبالمون

-مطمئن؟

-آره راستی چرا دامت رو نپوشیدی

-این وضع منه میگی دارم پسر رو از راه به در میکنم اون یک وجب پارچه رو میپوشیدم چی میخواستی بارم کنی

-بی مزه ولی شلوارت قشنگه

-معلومه قشنگه چون سلیقه ی نازنین خانومه

-باز پررو شدی برو زنگ بزن دیگه

شماره ی نیما رو گرفتم جواب نمیداد وقتی دیدم همیشه پیداش کرد شماره سعید رو گرفتم در حال مکالمه بود

-نیما جواب نمیده،آقا داماد سرش شلوغه نمیتونه بیاد

-اذیت نکن نازی چی شد؟

-سعید مکالمه داشت

- با پدرام تماس بگیر
- بیا خودت حرف بزنی الان میگه مگه راننده استخدام کردی
- نمیگه جواب بده
- با اولین بوق برداشت و گفت: سلام
- سلام آقای نیازی فروزش هستم
- شناختم خانم امری داشتید؟
- کار سپیده تموم شده ولی آقا سعید و نیما جواب تلفن رو ندادن
- سعید داره با مادرش حرف میزنه نیما هم گوشی اش رو خونه جا گذاشته باید بیان دنبالتون؟
- بله اگه زحمتی نیست!
- فکر نکنم زحمتی داشته باشه بهشون خبر میدم
- ممنون خدا...!
- میتونم یک سوال بپرسم؟
- سوال؟
- ولش کنید الان به بچه ها خبر میدم
- بازم ممنون
- گوشی رو قطع کردم و به سپیده گفتم: آقا داماد داره با مادرش صحبت میکنه راستی اخلاق مادرشوهر چطوره؟
- عالی تا اینجا که خیلی مهربونه بوده
- خدا از اینجا به بعدش رو به خیر کنه
- نگو اینجوری خیلی مهربونه تازه من رو هم خیلی دوست داره
- به نظرم دوست داشتنی رو باید دوست داشت
- در حال صحبت با سپیده مانتوم رو پوشیدم و شنل سپیده رو هم برآش بستم
- حالا وقت اذیت کردن آقا داماده
- سعید رو چیکار داری دامن ات رو فراموش نکنی
- یادم نمیره خدا کنه زودتر بیاد
- همون لحظه زنگ در رو زدن که سپیده گفت: حلال زاده است اومد
- خیلی سریع شنل رو رو صورتش کشیدم و گفتم: حق نداری عقب بزنی افتاد؟
- سعید داخل شد و جلوی سپیده ایستاد دسته گل رو بهش داد و گفت: همیشه شنل رو برداری
- به جای سپیده من جواب دادم: مثل اینکه تا یک ساعت دیگه قراره عقد کنید فراموش کردید
- ما صیغه ی محرمیت خوندم نازنین خانم
- شرمنده آقا سعید تازه بهتر عجله کنید مهمونا منتظرن
- هر کاری کرد که صورت سپیده رو ببینه ولی وقتی دید کاری نمیتونه بکنه از روی شنل بوسه ای به سرش زد و
- گفت: هر طور باشه قبولش دارم بعد هم دستش رو گرفت و با هم از آرایشگاه خارج شدن

وسایلم رو برداشتم و بعد از اونا خارج شدم دنبال نیما میگشتم که با پدرام مواجه شدم. ظرف غذا رو از دستم گرفت و در ماشین رو برام باز کرد هنوز ایستاده بودم که گفت: سوار نمی شید؟

به خودم اومدم و گفتم: چرا سوار میشم پس نیما کجاست؟

-خونه موند تا به پدر سپیده خانم کمک کنه

سوار ماشین شدم و حرکت کرد خیلی سریع راهی رو که از سپیده و سعید عقب مونده بودیم رو جبران کرد و با فاصله از اونا سرعت رو کم کرد

-حالا میتونم سوالم رو بپرسم؟

-راحت باشید

چند دقیقه سکوت کرد وقتی دیدم حرفی نمیزنه گفتم: پیشمون شدید؟

-نه بهتره بذارم تو یک فرصت مناسب تر

-هر طور راحتید راستی خواهرتون اومدن؟

-آره پروانه صبح با پدر و مادرم رسید

-چه خوب

-چطور؟

-همین جوری خیلی دوست داشتم دوباره بینمشون

تا رسیدن به خونه حرفی نزد و من هم تلاشی برای شکستن سکوت نکردم وقتی رسیدیم تشکر کردم و دامن و ظرف غذا رو برداشتم و وارد خونه شدم

تا سپیده با سعید از سیل عظیم فامیل رها بشن به آشپزخونه رفتم و ظرف غذا رو تو یخچال گذاشتم و به سمت مادری و مامان جون رفتم

-چقدر قشنگ شدی گلم نیما میگفت خیلی ناز شدی

-قربونتون برم نیما همیشه اغراق میکنه

-بچه ام راست گفته چرا اغراق

-سپیده چطور شده؟

-عالی مثل فرشته ها شده

-منم همین رو گفتم

از تو کیفش یک صندوق کوچیک درآورد و داد دست من

-این چیه؟

-می اندازی گردنت

-من؟

-آره به یادگاریه از کسایی که خیلی براشون ارزش قائلم و بهشون مدیونم میخوام امشب بندازی گردنت

-وقتی لباسم رو پوشیدم می اندازم

-آفرین دختر حرف گوش کن خودم

با نشستن سعید و سپیده به سمت اتاق عقد رفتم و به همراه ستاره، پروانه، روح انگیز و سحر ناز کار قند ساییدن رو انجام دادیم آخرین نفر نوبت من بود با لبخند قند رو از پروانه گرفتم و گفتم: دست به خودت باشه خانومی - ممنون عزیزم

جای پروانه قرار گرفتم و شروع کردم چند لحظه بعد سپیده جواب بله رو به سعید داد و بعد هم عاقد از سعید بله رو گرفت صورت سپیده رو بوسیدم و به سعید هم تبریک گفتم مادری وارد شد و به سپیده یک گردنبند با اسم خودش داد و به سعید هم یک سکه داد و من هم کادویی رو که قولش رو دادم بدم به سپیده دادم اونایی که تو اتاق عقد بودن میخواستن بدونن تو اون جعبه مثبت کاری شده چیه - بازش کنم؟

- آگه دوست داری آره

- من که میدونم چیه اینا فوضولن

سپیده در جعبه رو باز کرد و گردنبند و آویز بیضی شکل اون رو بیرون آورد

دو طرف آویز با نگین فیروزه اسم دوتاشون حکاکی شده بود و داخل آویز عکسشون قرار داشت

سعید با صدای بچه گونه ای گفت: پس من چی این که یک دونه است؟

- باید با خود سپیده کنار بیاید

- نه خیر مال خودمه بهش نمیدم

از حرفهای اونا خنده ام گرفت و گفتم: خودتون به توافق برسید

از طرف دیگه نیما به سعید نزدیک شد و بعد از تبریک لت: میدونستم نازی این کار رو میکنه ولی من زرنگ ترم بعد

هم بسته ای رو به دست سعید داد و گفت: قابل شما رو نداره سعید جان

- ممنون راضی به زحمت نبودیم

بعد هم نیازی به جمع اضافه شد و سعید رو در آغوش گرفت و بهش تبریک گفت و بسته ای رو به سپیده داد و

گفت: تبریک خانم امیدوارم دوست منو خوشبخت کنید

- آقای نیازی بهتر نیست سفارش دوست من رو به رفیق شفیقتون بکنید تا خوشبختش کنه

- من به توانایی های سعید واقفم خانم فروش

- نه مثل اینکه جنگ قرار راه بیوفته

- پدرام بحث جنگ اومد وسط ول کن تو رو خدا من باید عواقبش رو تحمل کنم تو که راحت میری دنبال زندگیت

- ترسو نباش سعید

- آقا داماد موافقم دوستت راست میگه آگه از الان کوتاه بیای کلاه ات پس معرکه است

همه به سمت صدای جدید برگشتیم و با دیدن دکتر بهش خوش آمد گفتیم و اون هم به جمع اضافه شد

- چه طوری پسر عمه

- باید زودتر شوهرت میدادن

- چرا؟

- آخه مثل دخترای خوب منو پسر عمه صدا کردی نه دکتر

- تحول دیگه

-تو و تحول بعید میدونم بعد به سمت من برگشت و گفت: شما چطورید سحر خانم سابق و نازنین خانم حال؟
 -ممنون دکتر خوبم
 -شما رو هم باید شوهر بدن که منو به اسم صدا کنید
 -برای اینکار لازم نیست خودتون به دردرس بندازید میتونم جور دیگه ای هم صداتون کنم ولی اینجوری به نظرم بهتره
 -نظر ما هم که مهم نیست
 سپیده گفت: اصلاً و ابدأ برای چی مهم باشه
 نیما و پدرام هم با رامین آشنا شدن و بعد صدای سمیرا جون بلند شد و از آقایون خواهش کرد مجلس رو ترک کنن
 -مثل اینکه باید جبهه مون رو ترک کنیم
 -بریم نیما جان که دفعه بعد با کفگیر و ملاقه میان سراغمون
 با حرف پدرام اونا جلوتر از همه از اتاق خارج شدن و بعد هم سعید و سپیده به سالن رفتن پست اونا خواستم خارج بشم که رامین صدام زدم
 -نازنین خانم
 جلوی در ایستادم و گفتم: بله
 -امروز واقعاً زیبا شدید درست مثل اسمتون..
 از تعریف رامین تعجب کردم و با تشکر کوتاهی ازش دور شدم وقتی که آقایون از سالن خارج شدن برای تعویض لباس به اتاق سپیده رفتم خیلی سریع تعویض لباس کردم و صندوقچه رو باز کردم و گردنبند رو برداشتم، طلا سفید بود و آویز وسطش سنگ سرخی بود که قطعات ریزی از سنگهای سفید دورش رو احاطه کرده بودن روی لباس سفید من نمایش قشنگی داشت در اتاق رو قفل کردم و راهی سالن شدم
 یکراست به سمت سپیده رفتم و کنارش ایستادم در حال صحبت با پروانه بود که منو دید و از جاش بلند شد و در آغوشم گرفت
 -چته دیوونه سنگین باش
 -نمیدونی چی شدی که، یک لحظو دلم خواست بغلت کنم اگه پسر بودی قید سعید رو میزدم خودم میگرفتمت
 -خجالت بکش دختر
 -اگه به بقیه هم نگاه کنی الکی به من گیر نمیدی
 وقتی به اطراف نگاه کردم دیدم همه دارن به ما نگاه میکنن
 -نگران نباش تا آخر عمرت کمبود خواستگار پیدا نمیکنی هر کدوم اینا حداقل یک پسر رو دارن
 -کم حرف بزن بهتره بشینی همو اش تقصیر تو بود و اگر نه اینها اینجوری به ما نگاه نمیکردن
 -به ما نه، به تو
 -اصلاً به پروانه جون نگاه میکنن از من و تو هم قشنگ تر شده
 -بر منکرش لعنت نازی جون
 -اتفاقاً نازنین جون منم وقتی دیدمت خیلی دوست داشتم بغلت کنم ولی روی سپیده رو نداشتم
 -یعنی من پر رو هستم پروانه جون

-منظورم این نبود خانومی دلخور نشو
 -دیگه حرفت رو زدی دیگه داری ماست مالی میکنی
 من که دیدم سپیده میخواد مسخره بازی رو ادامه بده بلند شدم و سمت پروانه نشستم و دستم رو دور شونه اش
 حلقه کردم و گفتم:سپیده شوخی میکنه جدی نگیر عزیزم
 در حال صحبت بودیم که نگاه خیره کسی رو حس کردم به سمت نگاه برگشتم و با مامان جون روبرو شدم لبخندی
 به روم زد و باعث شد از بچه ها جدا بشم و به سمتش برم
 کنارش نشستم و گفتم:انتخاب سپیده چطوره؟
 نگاهش رو به صورتم رسوند و گفت:عالیه شیطون میدونستی؟
 -چی رو؟
 -اینکه اونا همدیگه رو میخوان
 -سپیده میخواست ولی به هیچ عنوان حرفی نزد از اون طرف هم دوست آقا سعید گفت که سعید،سپیده رو دوست
 داره بعدش هم خودم شماره تلفن خونه رو بهش دادم
 -پس دو طرفه کمک کردی شیطون
 -برای خوشبختی سپیده هر کاری میکنم
 -درست مثل مادرت مهربونی عزیزم
 -راستی مادری کجاست؟
 -با سمیرا تو آشپزخونه است
 از مادر جون جدا شدم و به آشپزخونه رفتم سمیرا جون داشت آب قند به مادری میداد به سمتش رفتم و
 پرسیدم:چی شده حالتون خوب نیست؟
 -خوبم عزیزم فشارم افتاده
 -میرم نیما رو خبر کنم بریم بیمارستان
 دستم رو گرفت و گفت:الان حالم خوبه نگران نباش عزیزم
 -ولی رنگتون پریده بذارید برم
 -نه الان خوبم برو پیش سپیده خوشگلم
 -مگه میتونم تنهاتون بذارم بریم اتاق سپیده استراحت کنید
 -نگران نباش نازی جان الان این آب قند رو میخوره حالش بهتر میشه
 -آره عزیزم سمیرا جون راست میگه تو هم برو پیش سپیده نمیخوام امشب رو خرابش کنی عزیزم
 داشتم از در خارج میشدم که صدای سمیرا جون به گوشم خورد که گفت:چرا خودت رو آزار میدی عزیزم اونیه که
 من میشناسم خیلی مهربونه نگران چی هستی؟
 -دوریش برام عذاب آورده نمیدونی من چی میکشم
 -اتفاقاً میدونم ولی نگرانیت بیجاست خانم بهتره به خودت بیای و شب اون رو هم خراب نکنی
 حرفاشون برام گنگ بود به سمت سپیده رفتم و تا پایان مجلس کنارش بودم موقع شام دوباره لباسم رو عوض کردم
 و به حیاط رفتم کنار نیما روی یک میز نشستم و خانم ها دسته دسته به حیاط اومدن تا شام در محیط جمع تری

خورده بشه هر کسی میزی رو برای نشستن انتخاب کرد. مادری و بابا به همراه ماما جون و پدر و مادر سپیده و پدر و مادر سعید و نیازی روی یک میز نشستن

روی میز کنار نیما، دکتر و سعید (پسر عموی سپیده) و مهبد و ستاره و روح انگیز نشسته بودن که نیازی به جمع ما اضافه شد و صندلی خالی کنار من رو برای نشستن انتخاب کرد

توی جمع دنبال پروانه میگشتم وقتی از پله ها پایین می اومد پیداش کردم و براش دست تکون دادم

پدرام رد دست من رو دنبال کرد و وقتی به خواهرش رسید لبخندی زد و از میز کناری یک صندلی آورد و بین صندلی من و نیما که بیشتر جا بود گذاشت به خاطر نیما از جام بلند نشدم و پروانه همون جا نشست

صورت من رو به پروانه نزدم کردم و گفتم: سعید رفت بالا

-آره رفت سپیده هم دنبال میگشت

-برای چی؟

-میخواست برای شام دعوت کنه

-اگه برم آه نفرین دامنم رو میگیره

-نه بابا سعید از این اخلاق ها نداره خیلی وقته میشناسمش

-منم یک سالی هست که میشناسمش اتفاقا داره خوبش هم داره

با حرف من پروانه لبخندی زد و صورتش رو برگردوند که دکتر گفت: نازنین خانم به خدا ما هم دل داریم چرا فقط برای خانم نیازی صحبت های خنده دار میگی

-راحت باشید دکتر چرا نمیگی جک میگم در ثانی اگه میشد بلند میگفتم تا شما هم فیض ببرید ولی شرمنده اجازه ندارم

-از کی؟

-مامان و بابام دیگه

-برای چه کاری؟

-جک گفتن دیگه دکتر

بقیه خندیدن و دکتر ادامه داد: با اونکه اجازه ندارید ولی خوب بلدید بدون اجازه این کار رو بکنید

-اینو گفتم روحیه تون رو عوض کنم

-روحیه من عالیه چرا میخواید عوضش کنید

-گفتم شاید به خاطر اینکه سپیده شما رو پسر عمه خطاب کرد و این لفظ جدید بود بهتره حال و هواتون عوض بشه

-به نکته ی خوبی اشاره کردید خانم

به سمت پروانه چرخیدم دیدم داره با نیما صحبت میکنه لبخندی به لبم اومد وقتی به سمت میز برگشتم دستم به چنگال خورد و افتاد روی زمین میخواستم از زمین برش دارم که پدرام زودتر اقدام کرد و برداشت بعدش هم از میز بغل یک چنگال آورد و گفت: از این استفاده کنید

-ممنون

-سپیده خانم دنبالتون میگشت

-سپیده؟

- گوشی اش رو در آورد و گرفت سمت من یک پیام از سعید بود که نوشته بود "پدرام جان نازنین خانم پایینه؟"
- چیکار داشتن؟
- میخواستن برای غذا خوردن همراهشون باشید
- پروانه جون بهم گفت ولی...
- ولی چی؟
- دنبال آه آقا داماد نیستم
- چی؟
- آروم تر
- سعید اگه موافق نبود پیام نمیداد
- بذارید راحت باشن بدون مزاحم
- مراحمید خانم
- از نظر شما یا اونها؟
- هر دو
- فعلاً که مزاحم شما هستیم اونا رو هم بعداً به خدمتشون میرسم
- این چه حرفیه چرا به بحث با دکتر ادامه ندادین؟
- اجازه نداشتم
- از کی؟
- مامان و بابام دیگه
- به میز کناری نگاه کرد و گفت: فکر نکنم مشکلی باشه
- در چه موردی؟
- اجازه گرفتن
- برم اجازه بگیرم؟
- نیاز هست؟
- فکر نکنم نیاز باشه
- پس چرا...
- دکتر میخواست...
- چرا ادامه نمیدید؟
- میخواست چرت بیافه درست شد؟
- کاملاً راستی گردنبتون چشم خیلی ها رو گرفته
- یعنی چی؟
- خیلی ها نسبت بهش کنجکاون
- جدی؟
- آره ولی دلیلش برای من مبهمه

- یک یادگاریه،مادری امروز بهم داد از نظر من خیلی زیباست شاید به همین دلیل نظر دیگران رو هم جلب کرده
-شاید حق با شما باشه
- حوالی نیمه شب بود که مهمونا رفتن و فقط فامیل های درجه یک موندن بعد از انداختن عکس با سپیده به بقیه پیوستیم بحث مهمی داشتن ولی با اومدن ما همه ساکت شدن و عمه سپیده جلو اومد و در آغوشم گرفت.تعجب کرده بودم ولی به خاطر اینکه ناراحتشون نکنم چیزی نگفتم بعد از چند لحظه که نم اشک رو صورتش مشخص بود ازم جدا شد و به طرف مامان جون رفت و گفت:یعنی خودشه؟؟؟
- آره خودشه ریما جان،خانم و آقای فروزش امیرحسین رو از روی عکس شناسایی کردن
من که هنوز گیج بودم به سمت نیما رفتم و گفتم:اینجا چه خبره داداشی؟
- خبری نیست خانومی عقد کنون دوست شماست همین
-شوخی نکن اونا چی میگن مامان و بابا کی رو شناختن؟
- چیزی نیست نازنینم بهتره با بچه ها بریم بیرون یک گشتی بزیم و ...
صدای بابا حرف نیما رو قطع کرد و گفت:نیما،اون حق داره همه چیز رو بدونه
-حق داره،ولی نه اینجوری،جلوی این همه آدم،جلوی این همه چشم وقت زیاده
-نیما جان مادر قربونت بره آرام باش
-نمیخوام اذیتش کنید،نمیخوام خوشحالی امشب رو براش زهر کنید اینو درک کنید
-نیما اینجا چه خبره؟شما ها چی میگی
-گفتم که خبری نیست
از لحن صداش میشد فهمید ناراحته،دستش رو گرفتم و گفتم:آروم باش نیما چت شده تو؟
-خوبم نازی خوب خوب فقط...
-فقط چی؟
- خیلی دوستت دارم هر اتفاقی بیوفته،هر اتفاقی،فرقی نداره تو من رو همیشه کنار خودت داری
-معلومه،تو بهم قول دادی تنهام نذاری،چی داری میگی؟
دستش رو از دستم بیرون کشید و بلند گفت:همیشه برادرت هستم،همیشه
و خیلی سریع از جمع جدا شد و از حیاط بیرون رفت
گیج بودم از حرفای نیما سر در نمی آوردم،به سمت مادری و بابا رفتم و گفتم:نیما چش بود؟چیزی بهش گفته بودید؟
- مادری بغلم کرد و گفت:حالش خوب میشه
-نمیگید چرا اینکارها رو میکنید؟اصلاً چرا درباره ی من حرف میزنید؟
بابا منو از آغوش مادری در آورد و روی صندلی کنار مامان جون نشوند و خودش هم یک صندلی آورد روبروی من نشست،دستام رو تو دستای مهربونش گرفت و گفت:میخوام برات یک داستان تعریف کنم گوش میدی؟
-همیشه به حرفاتون گوش دادم
-پس خوب گوش کن

تقریباً 22 سال پیش بود من و مادری و نیما داشتیم میرفتیم شمال اون موقع تازه ویلا رو خریده بودیم همون ویلایی که خیلی دوستش داری رو میگم نیما تازه 7 ساله شده بود اون سال میرفت مدرسه تابستون بود اواسط شهریور ماه، توی راه نزدیک رستوران بین راهی یک ماشین افتاده بود ته دره و چند نفری هم وایستاده بودن و تماشا میکردن

وقتی رسیدیم اونجا، من و چند تا از مردا از کنار پل روی رودخونه پایین رفتیم و به ماشین رسیدیم. دو تا مرد و یک زن سرنشین های پیکان بودن صدای گریه ی زن که شوهرش رو صدا میکرد به ما فهموند زنده هستن

با کمک بقیه هر سه تاشون رو از ماشین خارج کردیم که دیدم زن هنوز به ماشین نگاه میکنه بهش گفتم شوهرش رو خارج کردیم ولی بازم به ماشین نگاه میگرد انگار قدرت حرف زدن نداشت با اونکه بقیه گفتن تو ماشین کسی نبوده ولی بازم برای اطمینان وارد آب شدم و خودم رو به ماشین رسوندم رو صندلی های جلو خبری نبود و صندلی عقب هم فقط یک کیف بود داشتم از ماشین دور میشدم که صدای گریه یک بچه توجه ام رو جلب کرد دوباره به سمت ماشین برگشتم و شروع به گشتن کردم که متوجه شدم زیر صندلی عقب یک پارچه سفید هست وقتی بیرون آوردمش یک بچه اونجا بود بغلش کردم و از رودخونه خارج شدم زن با نگاه قدر شناسانه ای نگاهم کرد و همون موقع خودروهای امداد اومدن

سرنشین های ماشین رو به بیمارستان منتقل کردن و ما هم بچه رو به بیمارستان بردیم چند ساعت بعد متوجه شدم دو تا مردها قبل از رسیدن به بیمارستان فوت شدن پرستارا فکر کردن ما همراه مصدومان هستیم از مادری خواستن با اون خانم صحبت کنه وقتی مادری پیش اون خانم رفت لحظه ی آخر ازش میخواد مواظب کوچولو باشیم و گردنبندی رو که الان پیشته هست رو میده به مادری و ازش میخواد برای تو حفظ اش کنه

اون زمان ما تازه کوچولویی رو از دست داده بودیم و روحیه ی همه مون خراب بود نیما که از ما یک خواهر میخواست خیلی پرخاشگر شده بود اون سفر برای این بود که اتفاقات اخیر رو فراموش کنیم ولی ما باتو روبرو شدیم تویی که برای من و مادری دختری شدی که خیلی دوستت داریم و برای نیما خواهری شدی که میخواست تو رو همراه خودمون به ویلا بردیم و با وجودت شادی دوباره توی خانواده کوچک ما جمع شد ما اون زن و مرد رو تو قبرستون نزدیک ویلا دفن کردیم و هر چی هم تلاش کردیم تا خانواده شون رو پیدا کنیم به جایی نرسیدیم

دو روز پیش که مادری عکس پسر حاج خانم رو دید به من گفت همون آقایی هست که تو تصادف فوت شد و وقتی خودم دیدم مطمئن شدم

نازنین اون چشم ها از اول هم نیما رو میترسوند اون همیشه به رنگ چشمت حساس بود و وقتی که بزرگ شد به خاطر کاهش این تفاوت خودش رو به آب و آتیش زد ولی نتونست جلوی چیزی رو که تقدیرت بود رو بگیره میدونی که چقدر دوستت داره اون نمیخواد تو رو از دست بده به خاطر همین خیلی ناراحت بود گردنبندت هدیه ی حاج خانم بود به آخرین عروسش، آخرین هدیه ای که به پسرش داده و یکی شبیه اش رو هم خودشون دارن

از حرفهای بابا گیج شده بودم اون داشت میگفت من دختر واقعی اونا نیستم و فهمیدم چرا نیما میگفت همیشه برادرم میمونه

-رنگ چشمای نیما با رنگ چشمای من یکیه؟

-چند سالی هست دیگه عینک نمیزنه و لنز میذاره

-چرا؟

-نمیخواست حس بدی داشته باشی

-یعنی من...من دختر امیر حسین و سارا هستم

-اونا پدر و مادر واقعی ات هستن اونا بودن که تو رو به ما هدیه دادن

در حالی که بغض تو گلوم سد بسته بود گفتم: شما که نمیخواید منو تنها بذارید؟

مادری در آغوشم گرفت و گفت: به نظرت ما میتونیم بدون تو زندگی کنیم؟ نیما یک لحظه بدون تو طاقت نیما

نازنین تو نباید ما رو تنها بذاری

-یکبار تنهاتون گذاشتم غم عالم تو دلم نشست و تنهاترین آدم روی زمین شدم. هیچ وقت رهام نکنید حتی اگه دنیا

رو هم داشتم تنهام نذارید، آخه دنیا بدون شما برام کابوسه دنیا رو بدون نیما نمیخوام

-ما فقط میخواستیم واقعیت رو برات بگیم

-من دختر شما هستم دختر شما هم می مونم

مامان جون که حال رو دید گفت: معلومه که دخترشون می مونی عزیزم اونا برات زحمت کشید و با جون و دل

بزرگت کردن، دوستت دارن و برات نگرانن تنها تفاوت ماجرا اینه که علاوه بر کسانی که داشتی یکم بیشتر فامیل

پیدا کردی و میخوان برات گذشته رو جبران کنن

هنوز حرفایی که می شنیدم رو باور نداشتم احتیاج داشتم به همه چیز فکر کنم و این واقعیت رو هضم کنم

بدون توجه به حرفای اونا از حیاط خارج شدم و به سمت طرف دیگه کوچه حرکت کردم که صدای نیما از حرکت

بازداشت

-کجا میری نازنینم؟

-کجا رفتی یکدفعه؟

-جایی نرفتم همین جا بودم

-منو میبری کنار دریا؟

-تو جون بخواه الان برمیگردم

وارد خونه شد و چند دقیقه بعد اومد بیرون و گفت: بریم

دنبالش حرکت کردم و قبل از سوار شدن به ماشین سپیده، اسمم رو شنیدم

-نازنین، نازی صبر کن

سپیده بود که همراه سعید به سمت من اومد وقتی به من رسید گفت: خوبی؟

-نمیدونم

-میخوای باهات پیام؟

-نه عزیزم نیما همراهم هست نگران من نباش مواظب مادری باش

-مامانم هواش رو داره
 -تو هم مواظبش باش برمیگردم
 سوار ماشین شدم و نیما حرکت کرد
 -همه چی رو گفتن؟
 -چه فرقی میکنه؟
 -برای من که فرقی نمیکنه برای تو چی؟
 -به اونا گفتم به تو هم میگم برام مهم نیست چه اتفاقی افتاده و چه اتفاقی می افته نباید تنهام بذاری فهمیدی؟
 جوابی نداد حرفایی که شنیده بودم عصبی ام کرده بود بلند داد زد و گفتم:فهمیدی؟
 -آره، آره خیلی خوب فهمیدم آروم باش نازنینم آروم
 سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم انگار همه چیز از اول برام مرور شد
 چیزی از اون حادثه یادم نبود تنها چیزهایی که از کودکی یادم بود مهربونی مادری و بابا و محبت و وجود گرم نیما
 بود که همیشه ازم مراقبت میکرد سال اولی که مدرسه رفتم فاصله مدرسه من و نیما دو تا کوچه فاصله داشت. من رو
 میرسوند مدرسه و بعد خودش به مدرسه میرفت وقتی زنگ آخر زده میشد منتظرش می موندم تا دنبالم بیاد. توی
 برام تنقلات میخرید و با هم میخوردیم
 موقع امتحانا منو فراموش نمیکرد و همیشه به درسام رسیدگی میکرد خیلی بهش وابسته بودم و به جز اون به حرف
 کسی گوش نمیدادم امکان نداشت حرفی بزنه و من قبول نکنم شب ها برام قصه میگفت و بعد از اینکه میخوابیدم از
 اتاقم میرفت
 با بزرگتر شدن من و نیما رابطه مون کم رنگ نشد حتی وقتی با نیما دوست شد من یک برادر دیگه پیدا کردم
 با ورود آرش به زندگیم و دروغ هاش همه رو رها کردم اونوقت بود که فهمیدم اونا برام معجزه بودن، وجودشون به
 من آرامش میداد و حضورشون به زندگیم گرما میبخشید
 حالا هم فهمیدن این موضوع تغییری در من ایجاد نکرده بود اونا هنوزم برام مهم بودن حتی بیشتر از قبل.
 اینکه فهمیده بودم چه کاری برای من کرده بودن باعث شده بود عمیق تر دوستشون داشته باشم اونا محبتی رو به
 من دادن که خیلی ها آرزوش رو دارن به من زندگی بخشیدن و من دنیای شاد و عاری از کمبودی رو با وجودشون
 تجربه کردم
 افق به خاطر طلوع خورشید قرمز شده بود چقدر این حالت آسمون رو دوست داشتم به همه ی کسانی که کنارم
 بودن خوشحال بودم امیرحسین میخواست برگرده خونه پس از من انتظار داره رفتار خوبی با همه شون داشته باشم
 خدای مهربون، میدونم در موقع تنهایی یارم بودی همدم و همراهم بودی کمکم کن تا باهاشون خوب رفتار کنم تا
 بتونم تنهایی رو از هر کسی که میتونم دور کنم تو هم کمک کن تا تنهایی از من دور بشه
 به سمت نیما برگشتم آروم خوابیده بود صداش کردم
 -نیما جان، پاشو داداشی خوبم، نیما
 -جانم
 -بریم خونه
 -چی؟

-بریم خونه امروز سیزده بدره، نمیخوای حرکت کنی داداشی؟

لبخندی زد و گفت: بریم

به سمت خونه حرکت کرد و نیم ساعت بعد رسیدیم بر خلاف انتظارم مادری و بابا همراه مامان جون و سمیرا جون توی حیاط بودن با دیدن من و نیما به سمت ما اومدن ولی هیچ کدوم نمیدونستن با چه چیزی روبرو میشن به خاطر همین چند قدم مونده به ما ایستادن، وقتی سکوتشون رو دیدم نتونستم آروم بگیرم و گفتم: مادری امروز سیزده بدره اونها که انگار چیزی راه نفسشون رو بسته بود، حالا راحت تر نفس کشیدن و مادری گفت: میخوای بری سبزه گره بزنی؟

-اینم فکر بدی نیست حالا کجا بریم؟

-هر جا تو بگی میریم

-خونه ویلایی مامان جون خوبه؟

مادری به مامان جون نگاه کرد و اونم در جواب نگاهش گفت: الان زنگ میزنم به صفورا میگم بساط نهار رو آماده کنه بعد از صبحانه میریم

-پس بهتره بریم بقیه رو بیدار کنیم

-نازنین حالت خوبه؟

-خوبم مادری

به سمت مامان جون برگشتم و گفتم: اتاق های طبقه ی سوم رو به من نشون میدید؟

با لبخندی که روی لباش بود گفت: معلومه که نشون میدم تازه عروسک هایی که برات خریدم رو هم میدم ببری بذاری تو اتاق شاید هم نگه دارم برای دختر خودت نظرت چیه؟

-به نظر من...

نیما وسط حرفم پرید و گفت: اول شوهرش بدید بعد به فکر سیسمونی دخترش باشید

همراه بقیه داخل رفتیم مشخص بود که بیشترشون تازه خوابیده بودن سعید و دکتر و پدرام و مهبد روی میبل ها نشسته خوابیده بودن و دخترها هم تو اتاق سپیده و سحرناز بودن خیلی آروم کنار سپیده نشستیم و نوازشش کردم آروم چشمش رو باز کرد و با دیدن من مثل فنر از جاش پرید و گفت: کی اومدی؟

-همین الان

-خوبی؟

-آره خوبم نمیخوای بیدار بشی

-تازه خوابیده بودم برای چی بیدار بشم؟

-میخوایم بریم سیزده رو بدر کنیم نیای؟

-دیشب رفتی، حالا هم کله سحر اومدی میخوای بری سیزده بدر حتماً میخوای سبزه هم گره بزنی

-موردی داره؟

-قربون اون دل مهربونت برم وقتی رفتی همه ناراحت بودن فکر کردن خیلی بد با قضیه رفتار میکنی حالا میگی

میخوای بری سیزده بدر؟

-باورت میشه تو میشی دختر عموی من

- از اول که دیدمت حس خاصی بهت داشتم به خاطر همون زود باهات صمیمی شدم حالا هم که دلیلش رو میدونم خوشحالم ولی از حق نگذریم مامان و بابات و نیما خیلی دوستت دارن
- منم دوستشون دارم
- دیشب تا صبح بابات جلوی در رژه میرفت صبح وقتی خوابیدم هنوز تو حیاط بود
- الان هم که من اومدم توی حیاط بودن حالا هم زود بلند شو که باید بقیه رو هم بیدار کنیم
- موقع صبحانه همه رفتارم رو زیر نظر داشتن تا شاید چیزی دستگیرشون بشه زیر اون همه نگاه اعصابم بهم ریخته بود که نیما به کمک اومد و گفت: نازنین پیشنهاد داده برای امروز بریم خونه ی حاج خانم حالا هر کی با تصمیمش موافقه نگاهش رو از خواهری من بگیره و صبحونه اش رو بخوره که تا دیر نشده حرکت کنیم
- بقیه از لحن نیما لبخند به لب آوردن و جمع دوباره شاد و صمیمی شد و بعد از خوردن خیلی زود حرکت کردیم
- همه چیز زیبا شده بود وقتی برای اولین بار به طبقه سوم رفتم حس خاصی داشتم پر از خاطره و یاد کسانی که هیچ وقت پاشون به اونجا نرسیده بود عکس امیر حسین جای جای خونه دیده میشد یک عکس نقاشی شده از صورت سارا رو هم تو اتاق خواب بود
- وقتی از طبقه ی سوم پایین اومدم یگراست به سراغ بچه ها رفتم و کنار رودخونه زیر سایه بون پیداشون کردم هر کدوم مشغول کاری بودن با دیدن من سپیده کنار خودش برام جا باز کرد و منم کنارش نشستم
- دختر دایی ما چطوره؟ طبقه سوم چطور بود؟
- خوبم دکتر عالی بود و پر از خاطره
- برای مامان جون و شاید من
- هنوزم ما دکتر هستیم؟
- مگه دکتر بودن تاریخ انقضاء داره؟
- نه حس شوخی کردنت هم خوب کار میکنه نازی خانم
- مگه قرار بود کار نکنه؟
- نیما نداشت رامین حرفش رو ادامه بده و گفت: نازی از کی کلاسات شروع میشه؟
- دقیق نمیدونم ولی فردا با سپیده برمیگردیم
- سعید به حرف اومد و گفت: ما هم که چوب خشک هستیم درسته؟
- قصد جسارت نداشتم آقای داماد
- داماد کجا بود خانم؟
- پس بهتر میگم، فردا با هم بر میگردیم خوبه؟
- خوب شد ولی هنوز کامل نیست
- یعنی چی؟ من و شما و سپیده و آقای نیازی دانشگاه میریم نکنه بقیه هم میخوان بیان؟
- نه کامل شد بقیه رو نمیدونم شاید بخوان بیان
- آقا سعید شوخیتون گرفته؟
- نه بابا حال شوخی ندارم هنوز خوابم میاد
- پس بهتره یکم استراحت کنی راستی پروانه کجاست؟

-من اینجام نازنین
 به سمت صدا برگشتم و با دیدن پروانه و نیازی برای نشستن پروانه جا باز کردم و گفتم: کجا بودی؟
 -داشتم با مادرم و مادرت صحبت میکردم اینجا چه خبره؟
 -لیست مسافره‌های اصفهان رو می بستیم شما کجا میری؟
 -راهم به شما نمیخوره میرم تهران
 -پس یکی از لیست خارج شد باید از بقیه هم پرسید نازنین خانم
 -آقا سعید قرار بود استراحت کنی نه استراق سمع
 -ناخود آگاه شنیدم به خدا
 پدرام کنار سعید نشست و گفت: تو کار بزرگترا دخالت نکن بچه بگیر بخواب
 -باشه بابا بزرگ الان میخوابم راستی پدرام بلیط ها چی شد؟
 -فردا ساعت 10 صبح پرواز داریم
 گوشی نیما زنگ خورد اونم عذر خواهی کرد و از جمع جدا شد
 -داداش شما هم مشکوک میزنه ها؟
 -این وصله ها به داداش من نمیچسبه سپیده خانم
 -بله
 با حالت کشدار و جالبی بله رو گفت و من به خنده افتادم که صدای نیما رو شنیدم
 -نازنین چند لحظه بیا
 به سمت نیما رفتم و گفتم: جانم کاری داری؟
 -یکی باهات کار داره
 -کی؟
 -بگیر صحبت کن
 گوشی رو داد دست من و خودش رفت. قلبم عجیب تو سینه میتپید حدس میزدم کی پشت خطه.
 گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و با شنیدن صدایش مطمئن شدم
 -نازنین، حرف بزنی خواهش میکنم
 چند لحظه سکوت حاکم شد ولی دوباره اون بود که این سکوت رو شکست و گفت: تو رو خدا حرف بزنی، یک چیزی
 بگو صدام رو میشنوی نازی؟
 خودش بود آرش بود که منو صدا میکرد بی صدا ایستاده بودم و گوش میدادم
 -حداقل بهم بگو که برم، ناسزا بگو ولی حرف بزنی. میخوام صدات رو بشنوم باور کن اگه بهم بگی برو میرم باور کن
 اگه اینو بخوای جوری میرم که دیگه اثری از من پیدا نکنی فقط خودت بهم بگو. نمیخوام حرفاتو از زبون نیما بشنوم
 جوابی جز سکوت نداشتم
 -یه چیزی بگو لعنتی
 داد میزد و میگفت: بهم ناسزا بگو لعنتی بهم بگو که دروغگو ام بگو یک کتابت که با زندگیت بازی کرده، نازی جون
 نیما قسمت میدم یه چیزی بگو

دیگه نمیتونستم ساکت باشم اون میخواست چیزی رو بشنوه که قلبم و عقلم میگفتن
 با تمام قدرت گفتم: برو آرش، برو
 گوشی رو قطع کردم و همونجا نشستم، چند دقیقه ای که گذشت صدای پدرام رو شنیدم
 -نمیخواهی اینو به پایان داستان اضافه کنی؟
 به سمتش برگشتم، وقتی صورتم رو دید دستمالی رو درآورد و به سمتم گرفت و گفت: لایق این اشک ها هست؟
 -به خاطر اون نیست
 -پس چرا ناراحتی؟
 -من خیلی زود اعتماد کردم، خیلی زود، میفهمی؟
 -فکر میکنی این بده؟
 -نمیدونم
 -مگه نمیخواستی سبزه گره بزنی، آفتاب داره غروب میکنه
 -الان میام
 بعد از اون روز دیگه نه آرش رو دیدم نه صدایش رو شنیدم واقعاً به قولش عمل کرد و دیگه ندیدمش
 فردا صبح به همراه سپیده و سعید و پدرام راهی اصفهان شدیم.
 اون روزها خیلی قشنگ بود وقتی اولین روز دانشگاه سپیده و سعید با جعبه شیرینی به دانشگاه رفتن هیچ کس باور
 نمیکرد بچه ها خیلی تعجب کردن ولی خیلی زود جو عوض شد و به اونا تبریک گفتن
 روزهای بعد از عید خیلی زود گذشت و بعد از امتحانای ترم، تعطیلات تابستون شروع شد و من به تهران برگشتم و
 مادری بهم خبر داد که هفته ی آینده از بندر مهمون داریم.
 اولش فکر میکردم یک مهمونی ساده باشه ولی نیما بهم خبر داد که رامین از مامان جون اجازه گرفته و میخواد بیاد
 خواستگاری من
 -نظرت چیه؟
 -در مورد چی؟
 -آقای دکتر دیگه
 -نظر خاصی ندارم
 -به خودش هم همین رو میگی؟
 -شاید همین رو گفتم
 -جدی باش نازی
 -باشه حالا نظر تو چیه؟
 -ازش خوشم نیامد
 -چرا؟
 -به نظر آدم خود رأی و خودپسندی میاد زیاد هم شوخی میکنه
 -پس نظرت منفیه؟
 -تو باید جواب بدی نه من

-باشه جواب میدم
 -چی میگی؟
 -مگه نگفتی من باید جواب بدم؟
 -اذیت نکن بگو دیگو
 -بذار درباره اش فکر کنم باشه؟
 -فکر کن ولی قبلش برای مهمونی آخر هفته آماده باش
 -یادم نمیره داداشی چقدر عجولی
 -مگه قراره چند بار بله برون بگیرم؟ اتفاقاً رفتارم عادیه
 دو هفته پیش برای نیما رفته بودن خواستگاری و جواب مثبت گرفته بودن قرار بود آخر هفته مراسم بله برون باشه اون روز از صبح نیما در رفت و آمد بود و ناجور حرص مادری رو درآورده بود. وقتی با دسته گل و کیک حرکت کردیم خوشحالی نیما عجیب و در عین حال زیبا بود
 وقتی به منزل نیازی رسیدیم جلوی در نیما گره کراوات اش رو کمی جا به جا کرد و گفت: من آماده ام
 -تو که از صبح آماده بودی بهتره زنگ رو بزنی نیما جان
 با باز شدن در همه وارد شدیم و با استقبال خانواده ی نیازی روبرو شدیم
 مراسم خیلی خوب برگزار شد و بعد از صحبت ها شام در محیط گرمی صرف شد وسط شام بود که مادری در مورد مهمونی هفته ی دیگه حرف زد و خانواده ی نیازی رو برای مهمونی دعوت کرد تا دیدار ها دوباره تازه بشه که پدر پدرام پرسید: چی شد یاد آشنایی بیشتر افتادن؟ بچه ها تازه از دانشگاه و کلاسا راحت شدن باید یکم بهشون استراحت می دادن
 پدر در جواب آقای نیازی گفت: اصلاً قرار ما اواخر تیر ماه بود که برای تعطیلات بریم شمال ولی خانواده ی دکتر کارها رو جلو انداختند
 -چرا؟
 -مثل اینکه دکتر خیالاتی داره و براش عجله داره
 -چه خیالاتی؟ خیر باشه؟
 -اگه بله رو بگیرن به خیر ختم میشه و بعد هم با سر اشاره به من کرد
 خودم رو جمع و جور کردم و به حرفم با پروانه ادامه دادم که در مورد شرکت ازم سوال پرسیده بود که سوال بعدی بهم ثابت کرد اونم مشتاق شنیدن خبرهای دیگه است
 -حرفای بابات جدیه نازی جون؟
 -منم تازه خبردار شدم نیما بهم گفت
 -نظرت چیه؟
 -اتفاقاً نیما هم همین رو پرسید
 -چه جوابی بهش دادی؟
 -جواب خاصی ندادم من شناخت کاملی روی دکتر ندارم درسته تازه متوجه شدم که پسر عمه ی منه ولی خواب فعلاً نظری ندارم

سپیده و سعید چند روزی زودتر از دیگران راهی تهران شدند اون روز صبح برای استقبال رفتم فرودگاه پروازشون با یک ساعت تأخیر نشست. نهار رو همراه با اونا بودم ولی اصرارهای من برای بردن سپیده جواب نداد و قرار شد بعداً با هم قرار بگذاریم

حوالی غروب بود که سپیده زنگ زد و منو برای شام دعوت کرد

اون شب نیما و پروانه قرار بود همراه مادری و بابا برن خونه یکی از دوستای بابا ولی من همراهشون نرفتم

قرار شد ساعت 8 بیان دنبالم به خاطر اینکه زیاد معطل نشن آماده شدم و روی تاب توی حیاط نشستم

رأس ساعت 8 بود که سپیده زنگ زد و منم از خونه خارج شدم که ماشین پدرام رو دیدم

پدرام پشت فرمون بود و سعید کنارش نشسته بود

روی صندلی عقب کنار سپیده نشستم و با پسرا احوالپرسی کردم

-من هم هستم نازی، سلام

-سلام خوبی؟

-آره خوبم تو خوبی؟

-صبح همین رو پرسیدم

-گفتم شاید بهتر شده باشی

-چطور؟

-سفر بقیه یک روز جلو افتاد خبر داشتی؟

-نه ولی الان خبردار شدم

بعدش آروم گفتم: نگفته بودی پدرام همراهتون میاد

-چه فرقی داره میدونی که اونا دو قلوی جدا نشدنی هستن

-بله خبر دارم راستی سمیرا جون چطور بود؟

-خوب بود و مشتاق دیدار

-منم دلم براشون تنگ شده مخصوصاً مامان جون

-خانم ها نمیخواید نظر بدید کجا بریم؟

-من که برام فرقی نداره نازی تو چی؟

-منم همین طور

-پدرام جان خودت برو یک جای خوب

-نه صبر کنید آقا پدرام

بعد سپیده رو کرد به من و گفتم: آدرس اونجایی که با هم رفتیم رو بده، بریم اونجا

-کجا هست؟

آدرس رستوران سیامک رو به نیازی دادم و به صندلی عقب تکیه دادم

نیم ساعت بعد رسیدیم رستوران بچه ها رو به سمت میز بردم که از پشت کسی گفتم: ببخشید اون میز خصوصیه

به سمتش برگشتم و گفتم: مشکلی نیست صاحب میز راضی هستن

-ولی خانم ممکنه امشب بیان اصولاً هیچ مشتری حق نشستن روی اون میز رو نداره

-نگران نباشید به آقا سیامک هم بگید فروزش میز رو خواست

-ولی...

-باور کنید مشکلی نیست

با بچه ها به سمت میز رفتیم و مستقر شدیم که نیازی گفت: حالا این میز مال کی هست؟

-خودم انتخابش کردم جاش رو هم خودم انتخاب کردم

-با صاحب رستوران آشنا هستید؟

-دوست نیماست پدرهامون هم آشنا هستند

با صدای سیامک از جا بلند شدم

-به نازنین خانم به خاطر گارسون جدید شرمنده تو رو نمیشناسه پسرا رو دیده بود ولی تو رو ندیده بود

-مشکلی نیست طفلک خیلی حرص خورد

-کسی حق نداره رو این میز بشینه البته به استثنای شما و مهمونای محترمتون

بعد به سمت بچه ها برگشت و بهشون خوش آمد گفت و لیست غذاها رو گرفت

-چه جالب یه میز خصوصی

-من و نیما و دوستش خاطرات زیادی از اینجا داریم حتی این میز هم خاطره است برای خریدنش کلی بحث کردیم

بعد از خوردن غذا، پدرام برامون بستنی خرید و جلوی پارک توقف کرد

سپیده مثل بچه ها به بستنی قیفی مورد علاقه اش لیس میزد به سمت تاب دوید و سعید هم به دنبالش روان شد

-شما نمیخواید یادی از دوران کودکی کنید؟

-من هر روز به یاد دوران کودکی تاپ سواری میکنم ولی تو حیاط خونه خودمون

-درسته موافقید قدم بزیم

-حتماً

-بفرمایید

به سمتی که پدرام نشون داد حرکت کردم اون هم در سکوت کامل به راه افتاد

چند متری که از بچه ها فاصله گرفتیم با من من شروع به صحبت کرد

-خانم فروزش میخواستم حالا اون سوال رو پپرسم

-سوالی که روز عقد میخواستید پرسید؟

-بله

-بفرمایید

-حالا که به آرش جواب دادی تصمیمت برای آینده چیه؟

نمیدونستم چرا اینقدر راحت باهام صحبت میکرد به خاطر همین گفتم:سوالتون این بود؟

-نه ولی دوست دارم جواب این سوالم رو بدونم یه جورایی مقدمه سوال اصلی ام هستش

-اون روز آرش خیلی اصرار داشت تا جواب بگیره منم بهش جواب دادم نمیتونستم بهش اعتماد کنم حالا تصمیم

خاصی ندارم فعلاً باید به درس ادامه بدم

-خواستگارا؟

-اونی که باید جواب بده منم تا کسی رو که قابل اعتماد و مورد پذیرش خانواده ام باشه رو پیدا نکردم به کسی بله نمیگم

-نظرتون درباره ی دکتر چیه؟

-خیلی ها این سوال رو پرسیدن ولی من نظری ندارم چون شناختی روی رامین ندارم ولی این مورد رو در نظر میگیرم که نیما،رامین رو تأیید نمیکنه
چرا؟

-معتقده خود رأیه و یکم زیادی شوخی میکنه شاید هم دلایل دیگه داشته باشه

-مهم نیست حالا سوال منو جواب بدید

-آقای نیازی اول سوال رو پرسید

-نازنین،با من ازدواج میکنی؟

از سوالش جا خوردم پدرام حرف دل من رو گفت خیلی وقت بود که حسم نسبت به پدرام متفاوت شده بود دیگه به عنوان یه معلم خصوصی یا استاد کلاس رفع اشکال یا حتی دوست سعید هم بهش نگاه نمیکردم از وقتی که داستان زندگی ام رو کنار دره برایش تعریف کردم و زمانی که جلوی آرش ازم حمایت کرد حس تازه ای تو دلم ریشه دووند و حالا با سوال پدرام عمق واقعی این ریشه رو داشتم درک میکردم
پدرام که از سکوت من جا خورده بود گفت:سوال بدی بود؟
نه

-پس چرا در جوابم این همه سکوت رو تجربه کردم؟

-نمیدونم یعنی یکم جا خوردم

-چرا؟مطلع شدن از خواستگاری دیگه هم شما رو اینقدر متعجب کرد؟

نه زیاد

-پس چرا حالا...

-نمیدونم شاید چون انتظارش رو نداشتم

-حالا جوابم رو میدی؟

-همین حالا؟

-آره

-با این عجله؟

-شما خوب منو میشناسی حدود 2 ساله،من از زندگی تو و تو از زندگی من خبر داری چیزی برای پنهان نداریم
میخوام نظرت رو بدونم
-من...

-همین الان جواب بده،آره یا نه نازنین؟

خیلی راحت صحبت میکرد انگار از دلم خبر داشت و جوابش رو میدونست منم نمیخواستم این دفعه طعم تنهایی رو بچشم اون برام قابل اعتماد بود و باورش داشتم و حالا میدونستم که دوستش دارم
سکوت جواب واقعی من بود ولی اون رضایت نمیداد

-باهام حرف بزن نازنیم، بهم جواب بده، درسته که گفتن چشمها دریچه ی قلب آدم هستن ولی میخوام گوشهام این حقیقت رو باور کنن

-تو خوب میدونی که من طعم تلخ تنهای رو چشیدم هیچ وقت کاری نکن دوباره...

-بهت قول میدم هیچ وقته هیچ باعث این کار نشم حالا اجازه میدی با پدر و مادرم خیلی رسمی بیام خواستگاریت؟

با سر به سوالش جواب مثبت دادم و پیاده روی رو دنبال کردم که خودش رو بهم رسوند و گفت:قول میدم خوشبختت کنم نازنینم

پارک رو دور زدیم و به سمت جایی که سپیده و سعید نشسته بودن رسیدیم و همراهشون به سمت ماشین حرکت کردیم

به خونه که رسیدم با لباسای بیرون روی تختم دراز کشیدم همه چیز داشت همون جورى که من میخواستم پیش میرفت.

دو سه روز قبل از اومدن خانواده ی دوم از بندر، مادر پدرام با خونه تماس گرفت و قضیه ی خواستگاری از من رو مطرح کرد و مادری هم در جوابش گفته بود که وقتی مامان جون اومد یک روزی رو برای خواستگاری انتخاب میکنه و بهشون اطلاع میده

همون شب که داشتم برای خواب آماده میشدم گوشی ام زنگ خورد شماره پدرام بود دکمه سبز رو زدم و گفتم:سلام

-سلام خوبی؟

خوبم تو چطوری؟

-بد نیستم

-همین؟

-دکتر ازت خواستگاری میکنه؟

-اونا از قبل قرارش رو گذاشته بودن

-ولی تو...

-من به تو جواب مثبت دادم ولی کسی خبر نداره، داره؟

-نه نداره ولی...

-نگران چی هستی؟

-اینکه مجبورم کنن باهانش ازدواج کنی

-پدرام حالت خوبه؟ کی میخواد منو مجبور کنه؟

-نمیدونم ولی حس خوبی ندارم نازنین

-من که نگران نیستم من تو انتخاب آزادم و اجازه نمیدم کسی منو به کاری مجبور کنه

-مطمئنی؟

-شک داری؟

-به تو نه ولی به تقدیر...

-گفتم که نگران نباش
 -تا مال خودم نشی نگرانی منم ادامه داره
 -برو استراحت کن مثل اینکه خیلی فکر کردی خسته شدی
 -اذیت نکن نازنین
 -من؟ عمرأ از این کارا بکنم شب به خیر
 -شب به خیر نازنینم
 دو روز بعد مامان جون و بقیه از بندر رسیدن همون شب عمه ریما من رو برای رامین خواستگاری کرد و من در تصمیم گیری از طرف مامان جون و مادری و پدر آزاد گذاشته شدم
 فردای اون روز مادری به خانواده پدرام خبر داد که موضوع رو به مامان جون گفته و اونا هم همون شب اومن خونمون حسی رو که اون شب داشتم با حس شب قبل قابل مقایسه نبود و ذوقی سراسر وجودم رو فرا گرفته بود اولین بار بود که پدرام رو با کت و شلوار ست میدم حتی برای عقد سپیده و سعید هم اینجوری لباس پوشیده بود ولی به جرأت میتونم بگم که محشر شده بود
 وقتی بعد از صحبت های بزرگترا، مامان جون اجازه داد که با هم صحبت کنیم بلند شدم و پدرام رو به سمت حیاط راهنمایی کردم و هر دو روی تاپ نشستیم
 -همون تاپ دوران کودکی؟
 -آره خودشه
 -اگه منو بدی دست رامین معلوم نیست چیکار باهام میکنه
 -چرا این فکر رو میکنی؟
 -چون از نظر اون من پا تو کفشش کردم
 -حالا کردی؟
 -فکر نکنم تا نظر خانومم چی باشه
 -انتظار نداشته باش همونجوری که به تو جواب دادم امشب هم به خانواده ات جواب بدم
 -همچین انتظاری ندارم ولی بگو نظرت که عوض نمیشه؟
 -در چه موردی؟
 -خودت بهتر میدونی
 -نمیدونم شاید عوض بشه!
 -نازنیییییییین
 -آروم تر پدرام
 -جدی باش
 -چشم، اگه نظرم عوض شد بهت خبر میدم
 از روی تاپ بلند شد و روبروم ایستاد اضطراب و خشم تو صورتش فریاد میزد نمیخواستم اذیتش کنم ولی نگرانی اش رو بی مورد میدونستم
 -نازنین

-پدرام نگران نباش

-ولی...

-بهم اعتماد کن و نگران نباش

-اعتماد دارم

-به نظرت پرت نرفتمیم ما رو فرستادن با هم صحبت کنیم شاید به تفاهم برسیم

-مگه نرسیدیم؟

-اونا که نمیدونن

-نیم ساعتی هست بیرونیم بهتره بریم داخل

-بریم

-کی جواب میدی؟

-با نظر مادری و بابا و نیما رو بدونم و از مامان جون مطمئن بشم بعد جواب میدم

-چه راه کوتاهی!

روزهای شلوغی رو میگذروندم و وجود رامین باعث شده بود کمتر سراغ شوخی و خنده باشم و بیشتر وقتم رو با

سپیده و نیما و پروانه بگذروم

یک هفته از حضور مامان جون میگذشت که مادری ترتیب مهمونی رو داد و اون شب خیلی زیبا و جذاب ترین

قسمت ماجرا وقتی بود که شراره و سعید(پسر عموی سپیده یعنی پسر عموی خودم) با هم گرم گرفته بودن و محمد

حسین یک نفس راحت کشید و برای خوشبختی شون دعا میکرد.

وقتی پدرام و خانواده اش اومدن، مامان جون ازم جواب خواستگار ها رو خواست اونقدر تو این روزا پدرام بهم

استرس وارد کرده بود که ناخود آگاه نگرانی منو نگران کرده بود ولی خیلی صریح به مامان جون گفتم که با پدرام

موافقم و رامین برام یک پسر عمه باقی می مونه

لبخندی زد و گفت:میدونستم تو دلت خبرایی هست پسر خوییه مبارکت باشه

اون شب با اذیت های سپیده و محمد حسین و جواب مثبت به پدرام به یاد ماندنی و خاطره انگیز شد و فردای اون

شب رامین با اظهار خوشحالی از انتخابم و تبریک به من و پدرام راهی بندر شد

توی مهمونی قرار یک سفر چند روزه به شمال گذاشته شد و دو روز بعد همگی صبح زود حرکت کردیم.برای

صبحونه بود که به اون رستوران بین راهی رسیدیم جایی که پدر و مادرم به دره سقوط کرده بودن و من ازش جون

سالم به در بردم،جایی که بعد از چند سال دوباره با دروغ های آرش راهم به اونجا کج شد ولی بازم تقدیرم ماندن و

ادامه دادن بود

وقتی به ویلا رسیدیم اولین کارم رفتن به جایی بود که پدر و مادرم در کمال بی نشانی در آنجا آرام گرفته بودن

مکان ابدی کسانی که منو به این جهان دعوت کردن،درسته که اونا با رفتنشون منو تنها گذاشته بودن ولی با دادن

هدیه ای به من باعث شدن هیچ وقت کمبودی احساس نکنم اونا پدر و مادری به من دادن که تمام عشق و محبت

نابشون رو به من اهدا کردن و برادری که وجودش تکیه گاه گرمی برای من به حساب میاد

با کمک بقیه برایشون سنگ قبر سفارش دادیم و چیزی رو بهشون برگردوندیم که چند سالی بود گم کرده

بودن،هویت و اسمشون.

حالا که به گذشته فکر میکنم میبینم بازی های روزگار خیلی زیاده که راست و دروغ اونا برای ما مثل یک معما می مونه

دیگه توان باز نگه داشتن چشم هام رو نداشتم میخواستم بخوابم، یک خواب آروم و شیرین، حالا باور داشتم که من تا اینجا خوب جلو اومدم درسته لغزش هایی داشتم ولی خدا خیلی کمک کرد تا بتونم از لحظات بحرانی عبور کنم و حالا که تو این قسمت از زندگی ایستادم از همه چیز راضی ام و میخوام با قدرت ادامه بدم

صدای ضربات پیاپی که به در اتاقم میخورد و در پی آن صدای پدرام که میگفت: نازنین جان خانومم پاشو در رو باز کن عزیزم ساعت 9 صبحه دیر میشه ها

چشمهام رو با دست مالیدم به یاد اتفاق های دیشب افتادم صدای سپیده که میخواست وارد اتاق بشه و با در قفل شده مواجه شد

پنجره اتاق باز بود و باد خنکی لرز به تنم می انداخت ملافه رو از سرما دور خودم پیچیدم و به سمت در اتاق رفتم و

کلید رو در قفل چرخوندم

-سلام صبح به خیر تنبل خانم

-سلام صحبت بخیر، کله سحر اومدی تازه میگی تنبل

-ساعت 9 صبحه نازی زود بیا پایین صبحونه بخور باید بریم

-فعلاً بیا تو خیلی خسته ام، تا صبح نخوابیدم

-دیر میشه ها؟

-نگران نباش باید ساعت 11 اونجا باشیم

روی تخت نشستم و بهش خیره شدم به کسی که 4 سال بود وارد زندگی ام شده بود ولی تو همین مدت شده بود

تمام وجودم

-نمیای بشینی؟

پدرام به سمت تخت اومد و کنارم نشست. دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و منو به سمت خودش کشوند، سرم رو

روی شونه ی محکمش گذاشتم و گفتم: امروز چطور پیش میره؟

-عالی راستی چرا دیشب حال سپیده رو گرفتی؟

با شیطنتی که تو کلامم بود گفتم: من؟

-نه پس من، میگفت هر چی در زده باز نکردی خیلی ناراحت بود

-از صدای بزن و بکوبش معلومه ناراحت بود بعدش من داشتم فکر میکردم

-به چی؟

-به گذشته به خودم به تو

-به چی رسیدی؟

-به اینکه الان خیلی خوشحالم و از تصمیم هام راضی ام

-بالاخره بعد از دو سال مال خودم میشی

-هنوز هم نگرانی، من و تو حدود 2 ساله عقد کردیم

-به هیچ چیز تقدیر اعتماد نیست آدم نمیدونه قراره چه اتفاق هایی بیوفته

-تا اینجا رو که اومدیم از اینجا به بعد رو هم با هم ادامه میدیم
 -اگه شما یکم بجنبی و بری آرایشگاه خیلی زودتر ادامه دادن رو شروع میکنیم
 -چشم آقای خودم الان آماده میشم اینقدر حرص نخور
 شب خاصی بود شب رسیدن و تقدیر رو رقم زدن اون شب بعد از مهمونی وقتی بابا دست ما رو تو دست هم گذاشت
 فهمیدم دارم شیرین ترین لحظه رو سپری میکنم
 جلوی در خونه ای که توش بزرگ شدم از همه خداحافظی کردم، آغوش بابا و دستای گرم مادری و بوسه هایی که
 موهام رو نوازش میکرد، نیما که برام مثل برادر، دوست، همراز و همدم بود و پروانه ای که قرار بود تا چند ماه دیگه
 منو عمه و پدرام رو دایی کنه
 رسیدم به مامان جون روبروش ایستادم که گفت: چشمت همون درخشندگی چشمای سارا رو پیدا کرده از زندگی
 ات مراقبت کن و بهش عشق بورز
 -خیلی دوستتون دارم
 آخرین نفری که دیدم رامین بود که جلوی در ایستاده بود، با پدرام ایستادیم
 -امیدوارم خوشبخت باشی اینو از ته دل میگم نازنین
 -منمون دکتر به خاطر اینکه اومدی خوب میدونم سرت خیلی شلوغ بود
 -نمی تونستم عروسی دختر دایی ام رو از دست بدم
 به سمت پدرام برگشت و باهاش دست داد و گفت: ستاره ی خوشبختی ات رو بدست آوردی مواظبش باش و خوب
 ازش نگهداری کن
 -منمون رامین جان امیدوارم تو هم ستاره ی خودت رو پیدا کنی
 با همراهی سپیده و سعید که حالا دو ماه از ازدواجشون میگذشت و دوستای پدرام و بقیه بچه ها راهی خونه ای شدیم
 که خونه ی عشق ما بود
 -به چی نگاه میکنی خانومی؟
 -ستاره ها
 -ستاره ها؟ بعد چی میبینید؟
 -زیبایی اونا و ستاره خوشبختی شما رو
 -رامین یک جوری بود
 -حق با توئه مثل همیشه نبود ولی خیلی قشنگ منو توصیف کرد
 -شما که قشنگ بودی و هستی و خواهی بود ولی حال رامین برام قابل درک نبود
 -اولین بار که رامین رو دیدم خیلی ساده و مهربون بود و با بقیه خیلی فرق داشت ولی کم کم مثل بقیه شد انگار
 میخواست هم رنگ جماعت بشه ولی امشب بازم به همون روزا برگشته بود درست مثل اولین باری که دیدمش
 -یعنی چه اتفاقی افتاده؟
 -نمیدونم بالاخره تقدیر، اون رو هم به یک جایی میرسونه همونطور که من و تو رو به اینجا کشونده
 -خیلی خوشحالم نازی هم به خاطر امشب هم به خاطر آینده ای که قراره با هم بسازیم راستی از کی تو شرکت بابا
 مشغول میشی؟

-قرار شد وقتی از سفر برگشتیم شروع کنم شما که مشکی نداری؟

-خوشحالم که بالاخره به آرزوت میرسی

-پدرام هیچ وقت تنهام نذار ستاره ی خوشبختی تو بدون وجود آسمونش نمیتونه تو دامن کسی تاب بیاره.

هر دو به آسمان چشم دوختیم، ستاره ها واقعاً دیدنی بودن.

تقدیر درخشندگی لایق کسانی که برای آن تلاش میکنند.

از بازی روزگار نهراسید و پیش روید، یقین چیزی که لایقش هستید را بدست می آورید

<<پایان>>

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید